

رمان های کلاسیک

# مردی با نقاب آهنین

الکساندر دوما

بازنویشته ی اولیور هو  
ترجمه ی شهلا انتظاریان

CLASSIC STARTS  
THE MAN IN  
THE IRON MASK  
ALEXANDRE DUMAS



# مردی با نقاب آهنین

سرشناسه	هو، الیور	Ho, Oliver
عنوان و نام پدیدآور	مردی با نقاب آهنین / نویسنده الکساندر دوما؛ بازنویسی الیور هو؛ تصویرگر تروی هاول؛ ترجمه ی شهلا انتظاریان.	
مشخصات نشر	تهران: قدیانی، ۱۳۹۰.	
مشخصات ظاهری	۱۰۴ ص.	
شابک	978-600-251-137-9	
وضعیت فهرست نویسی	فیبا	
یادداشت	عنوان اصلی:	
یادداشت	The man in the iron mask, 2008.	
موضوع	گروه سنی: ج. د.	
شناسه افزوده	داستان های انگلیسی	
شناسه افزوده	هاول، تروی، ۱۹۵۳ م. ، تصویرگر.	
شناسه افزوده	Howell, Troy	
شناسه افزوده	دوما، الکساندر، ۱۸۰۲ - ۱۸۷۰ م.	
شناسه افزوده	Dumas, Alexandre	
رده بندی دیویی	انتظاریان، شهلا ، ۱۳۳۹ - مترجم.	
شماره کتابشناسی ملی	۱۳۹۰ م ۷۵۱ هـ ۸۲۳ د	
	۲۵۷۱۳۴۳ :	

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ



رمان های کلاسیک

# مردی با نقاب آهنین

الکساندر دوما

بازنوشته‌ی اولیور هو  
ترجمه‌ی شهلا انتظاریان





تلفن: ۶۶۲۰۲۲۱۰ (خط ۵) دورنگار: ۶۶۲۰۲۲۶۲

تلفن: ۶۶۲۰۲۲۱۰ (خط ۵) دورنگار: ۶۶۲۰۲۲۶۲

## الكساندر دوما

**باز نویسی: الیور هو      مترجم: شهلا انتظاریان**

### ویراستار: افسانه طباطبایی

طراح اونیفورم و اجرای جلد: ریتون گرافیک (بہزاد غریب پور)

صفحہ آرا: زہرا پرتو

## زیر نظر شورای بررسی

چاپ اول: ۱۳۹۳ تعداد: ۱۱۰۰ نسخه

ISBN: 978 - 600 - 251 - 138 - 6      شابک: ۹۷۸ - ۶۰۰ - ۲۵۱ - ۱۳۸ - ۶

کد: ۹۳/۲۱۳۶

چاپ و صحافی: چاپخانه قدیانی، تهران

**کلیه حقوق محفوظ است.**

۴۵۰۰ تومان

## فصل یک

### آرامیس و زندانی

دیروقت بود که آرامیس<sup>۱</sup> وارد زندان باستیل شد. این زندان، مشهورترین زندان فرانسه بود و او برای ملاقات با یکی از زندانیان به آنجا رفته بود. آرامیس گفت: «می‌خواهم تنها با او حرف بزنم.» او فانوس نگهبان را گرفت و به داخل سلول زندانی قدم گذاشت. سپس، با اشاره به نگهبان گفت که در را ببندد. زیر پنجره‌ی کوچک سلول، مردی جوان روی تختی دراز کشیده بود؛ درحالی که نیمی از صورت او زیر بازوهایش پنهان بود. آرامیس روی صندلی کنار تخت او نشست. مرد جوان سرش را بلند کرد و با لحنی سرد اما قاطع گفت: «از من چه می‌خواهی؟» آرامیس گفت: «می‌خواهم تو را به یاد دوران کودکی‌ات بیندازم. آیا مردی را به خاطر داری که همیشه به دیدنت می‌آمد و نیز آن بانویی که لباس ابریشمین سیاه می‌پوشید و موهایش را با روبان‌های سرخ‌رنگ می‌آراست؟» مرد جوان متفکرانه گفت: «آری. یک بار پرسیدم آن مرد کیست و

پرستارم گفت کشیش است. به یاد دارم که تعجب کردم؛ زیرا شباهت بسیاری به سربازان داشت. وقتی در این باره از پرستارم پرسیدم، گفت او زمانی ماسکتیری<sup>۱</sup> بزرگ بوده است. او گفت که ماسکتیرها بهترین سربازان فرانسه هستند و زندگی خود را وقف حمایت از شاه می کنند.» بعد هم سرش را بلند کرد و به آرامیس نگریست: «آن مرد تو هستی. حالا تو را شناختم. تو همان مردی هستی که همیشه به دیدنم می آمدی.»

آرامیس سرش را تکان داد و گفت: «من اکنون در کلیسایی کشیش هستم؛ می دانی... برای پیدا کردن هر خطری را به جان خریده ام. اگر شاه از ملاقات امشب ما بویی ببرد، فردا من در عمق سیاه چالی بسیار تاریک تر از این خواهم بود. خوشبختانه او از وجود تو اطلاع ندارد ولی بعید نیست افراد دیگری که می دانند، او را باخبر سازند.»

مرد جوان با شنیدن این کلمات ناخوشایند، نیم خیز شد و روی تخت نشست. آن گاه به چشمان آرامیس خیره شد و پرسید: «و آیا من محکوم هستم که تا آخر عمرم در این سلول به سر بَرَم؟»

آرامیس پاسخ داد: «چنین به نظر می رسد؛ مگر اینکه بخواهی در این باره کاری بکنی.»

مرد جوان گفت: «نمی دانم چرا اینجا هستم ولی دشمنم باید بزرگ و قدرتمند باشد که بتواند تا آخر عمر مرا در اینجا حبس کند.»

آرامیس گفت: «همین طور است و به این دلیل به اینجا آورده شده ای که برایش خطری بزرگ محسوب می شوی.»

مرد جوان پاسخ داد: «من تا این اندازه بدبین نیستم. فکر نمی کنم قرار باشد تا ابد در اینجا زندانی باشم. معلم سرخانه و پرستارم مرا چون

۱. ماسکتیر (Musketeer): دسته ای از تفنگچیان مخصوص سلطنتی.

نجیب‌زادگان به درستی آموزش داده‌اند. پس چرا مرا تنها در سلولی بگذارند؟ یک روز صبح، کمی پس از زادروز پانزده سالگی‌ام، در آفتاب تابستانی چرت می‌زدم که...

آرامیس حرف او را قطع کرد و گفت: «هشت سال پیش بود؟»  
مرد جوان گفت: «کمتر یا بیشتر، حساب زمان از دستم خارج شده است. در آن صبح سرنوشت‌ساز، صدای معلم سرخانه‌ام را شنیدم که پرستارم را صدا می‌کرد. او خشمگین بود. می‌دانید، اتفاقی حرف‌هایشان را شنیدم. از گم‌شدن نامه‌ای سخن می‌گفتند. پرستارم، پرونتی<sup>۱</sup>، می‌گفت آن آخرین نامه‌ی ملکه است. دیدم که پس از مدتی جست‌وجو در باغ، داخل چاه خانه را نیز گشتند. سپس پرونتی غمگین‌تر از پیش شد. او می‌گفت باد نامه‌ی ملکه را توی چاه انداخته و آن نامه دیگر از دست رفته است. ناگهان دریافتم آن زنی که مرتب به دیدن ما می‌آمد و این نامه‌ها را می‌آورد، باید خود ملکه باشد. پرونتی به معلم سرخانه‌ام گفت، که برای رساندن هر یک از این نامه‌ها دردسر و خطر بزرگی را به جان خریده است. او مطمئن بود که برای گم‌کردن آن به شدت تنبیه خواهد شد.»

آرامیس باز سرش را تکان داد. «می‌دانی در آن نامه چه نوشته شده بود؟»  
- از حرف‌های پرونتی با معلم سرخانه‌ام چنین دستگیرم شد که در آن نامه "دستورهای خاصی در مورد فیلیپ" داده شده است. می‌دانید که فیلیپ نام من است و طبیعی بود که در این مورد کنجکاو شوم. به محض اینکه پرونتی و معلم سرخانه‌ام از باغ بیرون رفتند، با شتاب خودم را به سر چاه رساندم و از آن پایین رفتم. نامه را که کمی پایین‌تر افتاده بود، پیدا کردم و توانستم آن را با خود بالا بیاورم. سپس بی‌صدا به اتاقم برگشتم.



آب نوشته‌های نامه را کم‌رنگ کرده بود ولی من موفق به خواندن آن شدم.  
- و در آن چه خواندی؟

- آن قدر که فهمیدم آدم مهمی هستم؛ چون ملکه خواهان مراقبت از من بود. او می‌خواست راهی برای خارج کردن من از فرانسه بیابد تا هرگز دست شاه به من نرسد.

آرامیس پرسید: «بعد چه شد؟»

- اتفاق احمقانه‌ای افتاد و آن، این بود که به دلیل رفتن در چاه سرما خوردم. در طول چند روزی که در رختخواب افتاده بودم، معلم سرخانه‌ام نامه را زیر بالش پیدا کرد.

آرامیس گفت: «آه! حالا فهمیدم چرا کارت به اینجا کشید.»

مرد جوان گفت: «در مورد اتفاق‌های پس از آن مطمئن نیستم. حتماً پرستارم به ملکه نامه نوشته و گفته که چه اتفاقی افتاده است.»  
آرامیس گفت: «وقتی ملکه فهمیده تو نامه‌اش را دیده‌ای، احتمالاً فکر کرده از آن راز مهمی که او برای پنهان نگه‌داشتنش بسیار می‌کوشید، آگاه شده‌ای و حتماً از شدت وحشت دستور داده تو را دستگیر کنند و به اینجا بیاورند.»

مرد جوان سر تکان داد.

آرامیس گفت: «و تو در اینجا مانده‌ای. این نشان می‌دهد که راز او چقدر مهم است. حالا من آن راز را برای تو فاش می‌کنم؛ رازی که گمان می‌رفت باید با تو بمیرد و دفن شود.»

فیلیپ گفت: «سراپا گوشم.»

- سال‌ها پیش، ملکه پسری به دنیا آورد. وقتی شاه خبر را شنید، با شادمانی دوید و رفت تا آن را به گوش همه‌ی اهالی قصر برساند ولی

از قضای روزگار، ملکه دو پسر به دنیا آورد؛ یک دو قلو. وقتی شاه خبر تولد فرزند دوم خود را شنید، اصلاً خوشحال نشد و دستور داد این خبر مخفی نگه داشته شود؛ زیرا نگران آن بود که پسر دوم بر سر پادشاهی، با برادربزرگ‌تر خود بجنگد. از طرفی، تفاوت سن آن دو کودک تنها چند دقیقه بود و بنابراین، در نهایت بی‌شرمی، نوزاد دوم را از برادرش جدا و پنهان کردند. این کار به قدری سریع صورت گرفت که تقریباً کسی از موضوع خبردار نشد. کسانی هم که در آنجا حضور داشتند، سوگند یاد کردند این راز را مخفی نگه دارند.

مرد جوان به آرامی گفت: «مادرش نیز او را ترک کرد.»  
آرامیس گفت: «این تصویر متعلق به پسری است که بزرگ شد تا شاه لوئیس چهاردهم شود.» و یک نقاشی کوچک به قدر کف دست به آن مرد جوان داد و سپس آینه‌ای در اختیارش گذاشت.  
بعد کمی به فیلیپ فرصت داد که فکر کند و آن عکس را با تصویر خودش در آینه مقایسه کند.

بالاخره مرد جوان گفت: «سرنوشت شومی است. او دقیقاً عین من است. شاه هرگز نخواهد گذاشت کسی مرا ببیند.»  
آرامیس پرسید: «نمی‌دانم شاه واقعی کیست؟ صاحب این عکس یا مرد توی آینه؟»

مرد جوان با لحنی غمگین گفت: «شاه، مردی است که هم‌اکنون بر تخت سلطنت تکیه زده، نه مردی که در زندان است. افراد خاندان سلطنتی از قدرت برخوردارند و همان‌طور که می‌بینید، من قدرتی ندارم.»  
- سرورم! اکنون به دقت گوش کنید. شاه می‌تواند مردی باشد که زندان را ترک می‌کند؛ او می‌تواند بر تختی بنشیند که دوستانش برایش

مهیا می‌کنند.

فیلیپ گفت: «مرا وسوسه نکنید. شما اندکی از آن قدرت بزرگ را به من نشان دادید ولی من هنوز می‌توانم صدای قدم‌های زندانبان را در راهرو بشنوم. مرا از اینجا بیرون ببرید تا شما را باور کنم.»

آرامیس گفت: «قصد من نیز همین است، سرورم! باور ندارم که برادر شما برای مردم ما رهبر خوبی باشد. او بی‌تجربه، فریب‌کار و بدگمان است و بیم آن دارم که ما را به جنگی غیرضروری بکشاند.»

- و اگر موفق شوید، برای برادرم چه

اتفاقی می‌افتد؟

- شما وقتی شاه شدید، سرنوشت او را

تعیین خواهید کرد.

آرامیس با گفتن این جمله از جا برخاست و طوری دست زندانی را بوسید که انگار او در همان لحظه شاه است: «دفعه‌ی بعد که شما را می‌بینم، خواهم گفت: "روز به خیر، اعلیحضرت."»

مرد جوان پاسخ داد: «تا آن هنگام،

نه رؤیایی خواهم داشت و نه

چیز غافل‌گیرکننده‌ای

در زندگی‌ام خواهد

بود.» و انگشتان

رنگ‌پریده‌ی خود را

روی سینه‌اش گذاشت.



## فصل دو

### سه دوست و یک خیاط مردانه

دارتاگنان<sup>۱</sup> نگران پورتوس<sup>۲</sup> بود. این ماسکتیر هفته‌ها بود از دوستش خبری نداشت و بنابراین، تصمیم گرفته بود به دیدار او برود. هنگامی که دارتاگنان وارد خانه‌ی پورتوس شد، او را دید که لبه‌ی تختش نشسته است و با غصه به کپه‌ای لباس نگاه می‌کرد که همچون توده‌ای پارچه‌ی درهم پیچیده از رنگ‌های گوناگون یا شرابه‌دوزی شده، قیطان‌دوزی شده و گلدوزی شده روی زمین افتاده بودند.

پورتوس با دیدن دارتاگنان گفت: «آه، تو آمدی! با دیدن تو فکری به خاطر رسید.»

بعد هم به سختی از جا بلند شد. زانوان پیرش می‌لرزید ولی با دیدن دارتاگنان گویی نیرویی تازه یافته بود. پس برای اینکه دوستش را با مهربانی در آغوش بگیرد، عرض اتاق را طی کرد و گفت: «دوست عزیزم، همیشه از آمدنت خوشحال می‌شوم ولی امروز بیش از هر روز خوشحالم.»

1. Dartagnan

2. Porthos

دارتاگنان پرسید: «آیا مشکلی داری؟»

پورتوس پاسخ داد: «به مهمانی آقای فوکه<sup>۱</sup> دعوت شده‌ام که در وو<sup>۲</sup> برگزار می‌شود.»

دارتاگنان گفت: «ولی شاه گفته است فقط نزدیک‌ترین دوستانش در آن مهمانی حضور خواهند داشت. تو هم دعوت شده‌ای؟ تبریک می‌گویم. پس چرا چنین غمگینی؟»

پورتوس گفت: «چیزی ندارم بپوشم.» و آه کشید.

دارتاگنان حیرت‌زده شد: «چرا؟ تو که بیش از پنجاه دست لباس روی زمین ریخته‌ای؟»

پورتوس جواب داد: «بله، پنجاه دست، ولی حتی یکی از آنها هم اندازه‌ی تنم نمی‌شود!»

دارتاگنان پرسید: «چطور ممکن است؟»

موسکیوتن<sup>۳</sup>، دستیار پورتوس، که کنار در منتظر بود، گلوش را صاف کرد و گفت: «متأسفانه من چاق شده‌ام.»

دارتاگنان پرسید: «اندازه‌ی دور کمر تو چه ربطی به لباس‌های پورتوس دارد؟»

پورتوس جواب داد: «بگذار برایت توضیح دهم. من از اینکه کسی اندازه‌هایم را بگیرد، متنفرم. این یک مورد کاملاً شخصی است! برایم خیلی سخت است جلو غریبه‌ای بایستم و او دستش را به همه جای بدنم بزند. از سال‌ها پیش که فهمیده‌ام اندازه‌های موسکیوتن با من یکی است، به جای خودم او را برای اندازه‌گیری لباس پیش خیاط می‌فرستم. این روش نتیجه‌ی خیلی خوبی هم داشت تا اینکه زندگی آسوده‌ی موسکیوتن در

اینجا برایش راحت تر شد. همان طور که می دانی، من همیشه سعی می کنم مطابق آخرین مد لباس بپوشم و هرگز لباس های قدیمی ام را نگه نمی دارم. برای لباس های اخیرم نیز خیاط اندازه ی موسکیوتن را گرفته ولی او حالا از من چاق تر شده است و بنابراین، هیچ کدام از آن لباس ها اندازه ی من نیست. هیچ یک از لباس های قبلی را هم نگه نداشته ام.»

دارتاگنان با لبخند گفت: «به گمانم حالا موسکیوتن از این پنجاه دست لباس مد روز که هدیه گرفته است، حسابی کیف می کند.»

پورتوس گفت: «خیلی بامزه بود، ولی مشکل مرا حل نمی کند. همین دیروز دعوت نامه به دستم رسید و هیچ خیاط ماهری نیست که بتواند برای مهمانی پس فردا لباس مناسبی برایم بدوزد. آرامیس هم گفته است یک روز زودتر می آید و خدا می داند چرا.»

- آرامیس؟

پورتوس گفت: «او همان کسی است که مرا دعوت کرده. وقتی فکر می کنم برای این مهمانی لباس ندارم، دلم می خواهد چیزی را خرد و خمیر کنم!»

دارتاگنان گفت: «چیزی را خرد و خمیر نکن، دوست قدرتمند من. تا حالا آقای پرسرین<sup>۱</sup> خیاط را امتحان کرده ای؟»

- او دیگر کیست؟

دارتاگنان جواب داد: «نمی شناسی؟ خیاط شخص شاه است، دوست نادان من. احتمالاً سرش نیز شلوغ است. ولی مطمئنم به خاطر من چنین کاری را انجام می دهد.»

پورتوس پرسید: «اندازه ی شاه را هم می گیرند؟»

دارتاگنان خندید و گفت: «او هم درست مثل تو دوست دارد شیک و مطابق مد روز باشد.»

آقای پرسرین در حدود هشتاد سال سن داشت و در عمارتی باشکوه زندگی می‌کرد. وقتی دارتاگنان و پورتوس وارد آنجا شدند، صدها نفر را دیدند که در بیرون عمارت خیاط منتظر بودند تا از او وقت بگیرند. دارتاگنان به نگهبان نزدیک شد و گفت: «من به خاطر کار شاه به اینجا آمده‌ام.» پس، بلافاصله به او و پورتوس اجازه‌ی ورود دادند.

پیرمرد در اتاق کار خود، مشغول پوشاندن لباسی با پارچه‌ی طلایی‌رنگ بر تن یک آدمک بود. او با دیدن دارتاگنان نزدیک آمد و درحالی که خوشحال به نظر نمی‌رسید، مؤدبانه گفت: «آقای دارتاگنان، خواهش می‌کنم عذر مرا بپذیرید. سرم خیلی شلوغ است.»

دارتاگنان گفت: «بله، می‌دانم. مشغول کار روی لباس‌هایی هستید که قرار است پادشاه در وو بپوشند. بدون تردید زیباترین لباس‌های جهان نیز خواهند بود.»

پرسرین گفت: «پنج دست است و زیبا خواهند بود ولی ابتدا باید دوخته شوند.»

دارتاگنان گفت: «ای بابا، هنوز که دو روز وقت دارید! ببینید، برای‌تان یک مشتری جدید آورده‌ام. دوست من، آقای پورتوس، از دوستان نزدیک آقای فوکه هستند؛ همان صاحب قصر وو که قرار است این مهمانی باشکوه در آنجا برگزار شود. لباسی هم که شما برای آقای پورتوس می‌دوزید، در همان مهمانی پوشیده خواهد شد.»

خیاط گفت: «بله می‌فهمم. دلم می‌خواهد بدوزم ولی راستش اصلاً

وقت ندارم.»

در همان هنگام کسی از آستانه‌ی در قدم به داخل گذاشت و گفت:  
«این را نگویید، آقا. بخصوص که من چنین خواهشی از شما دارم.»  
دارتاگنان با شنیدن آن صدای آرام برگشت، او آرامیس بود.  
آرامیس گفت: «سلام دوستان عزیز. بیایید آقای پرسرین، لطفاً لباس  
دوست من، آقای پورتوس، را بدوزید و من قول می‌دهم آقای فوکه را نیز  
خوشحال خواهید کرد.»

نفوذ آرامیس بر پرسرین حتی از دارتاگنان نیز بیشتر بود؛ زیرا خیاط  
فقط سری تکان داد و به طرف پورتوس برگشت و گفت: «بروید به آن  
طرف اتاق برای اندازه‌گیری.»

پورتوس که با شادمانی احساس می‌کرد فردی مهم است، رفت و  
دارتاگنان برای گفت‌وگو نزد آرامیس آمد.  
- اگر شما اندکی وقت داشته باشید، شاید بتوانیم کمی با هم حرف  
بزنیم.

- نه، من می‌خواستم... .

دارتاگنان پرسید: «آه، با آقای پرسرین حرفی خصوصی دارید؟»  
آرامیس گفت: «بله، ولی حرفی نیست که بخواهم از شما مخفی کنم.»  
او که در پی برنامه‌ریزی برای آزاد کردن برادر دوقلوی شاه بود، نمی‌خواست  
با رازنگهداری خود شک دوستش را برانگیزد: «من و آقای فوکه نقاشی  
را استخدام کرده‌ایم تا تصویری از چهره‌ی پادشاه بکشد ولی می‌خواهیم  
این تصویر با یکی از لباس‌های جدیدی باشد که آقای پرسرین برای او  
می‌دوزد.»

پرسرین گفت: «ولی فقط خود من از چگونگی لباس‌های ایشان یا



حتی از نوع پارچه‌ی آنها اطلاع دارم.»

آرامیس گفت: «دقیقاً به همین دلیل است که از شما می‌خواهم آن را به من نشان دهید.»

خیاط به قدری از این درخواست شگفت‌زده شد که ابتدا فقط خندید. آرامیس گفت: «شاید خواهش من عجیب به نظر برسد ولی چاره‌ی دیگری ندارم. ببینید، آقای فوکه می‌خواهد بیش از همیشه شاه را غافل‌گیر کند. یک تصویر بی‌نظیر قطعاً غافل‌گیرکننده خواهد بود ولی تصویری از شاه در یکی از لباس‌های جدیدش که حتی هنوز خود ایشان هم آن را ندیده، نشان‌دهنده‌ی اهمیت نقشه‌ای است که برای خشنودکردن اعلیحضرت کشیده شده است. قصد ندارم شما را برای نشان دادن یکی از لباس‌های جدید شاه تحت فشار بگذارم ولی آقای فوکه گفته است اگر این تصویر طبق خواسته‌ی او کشیده نشود، مجبور است به شاه بگوید که چگونه هدیه‌ی او را ضایع کرده‌اید.»

پرسرین با لکنت گفت: «هرگز نمی‌خواهم در کار آقای فوکه برای خشنودساختن شاه خللی وارد کنم.»

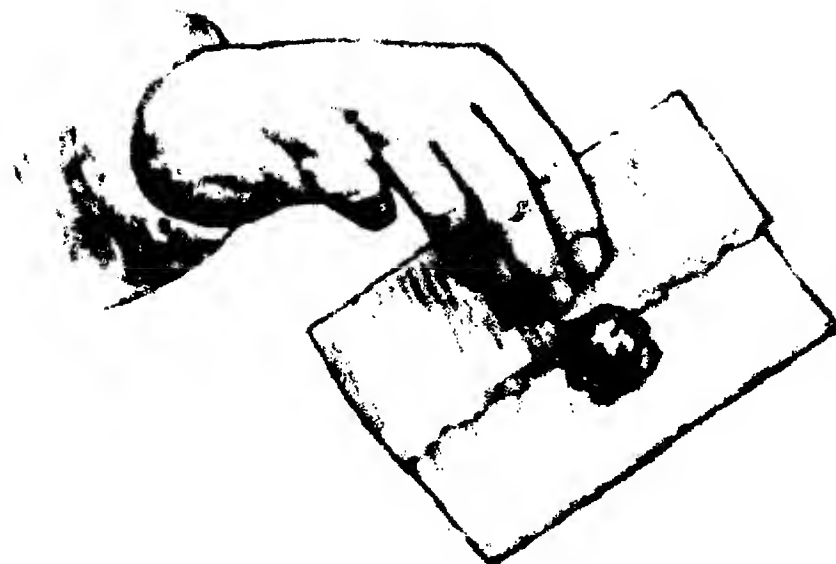
سپس رفت و از اتاق جانبی چند دست لباس نیمه‌آماده آورد و برای آرامیس توضیح داد که در پایان کار چگونه خواهند شد تا او هم برای نقاش بگوید. بعد وقتی کسی متوجه نبود، آرامیس آهسته نمونه‌ی پارچه‌ها را در جیبش گذاشت.

## فصل سه

### آرامیس به باستیل باز می‌گردد

ساعت دیواری بسیار بزرگ باستیل با هفت ضربه، وقت را اعلام کرد. آن شب، آرامیس مهمان رئیس زندان بود. آن دو مرد مشغول صرف شامی دوستانه با هم بودند که معاون رئیس با پاکتی وارد شد؛ پاکت حاوی دستوری از جانب شاه بود که همان موقع رسیده بود. آرامیس که از آمدن آن نامه اطلاع داشت، نوشیدنی‌اش را کم‌کم خورد و رئیس زندان را که در حال خواندن نامه بود، زیر نظر گرفت. نامه که تمام شد، رئیس زندان خندید و گفت: «از دفتر شاه است. نوشته‌اند امشب برای آزادی یک زندانی خواهند آمد، آن هم فوری.»

او دوباره خندید و ادامه داد: «یک روز یک نفر را دستگیر می‌کنند، سال‌ها شکمش را سیر می‌کنند و هشدار می‌دهند که کاملاً مواظبش باشی و بعد، وقتی باور می‌کنی که او شخصی خطرناک است، دستور آزادی‌اش را می‌دهند و روی کلمه‌ی "فوری" هم تأکید می‌کنند. این به نظر تو احمقانه نیست؟»



آرامیس پرسید: «و تو امشب آن مرد بیچاره را آزاد می کنی؟»  
 - آه، بله، اولین کاری که صبح انجام می دهم همین است.  
 - دوست عزیز، من گرچه زمانی سرباز بوده ام ولی اکنون کشیش هستم.  
 نیکوکاری حکم می کند که تو را تشویق به اطاعت فوری از دستور کنم. این  
 مرد بیچاره به اندازه ی کافی و زمانی طولانی رنج برده است. همین حالا  
 گفתי چندین سال است در اینجا به سر می برد. اکنون لحظه ی آزادی او  
 فرا رسیده است. تقاضا دارم آزادش کنی که برود.  
 رئیس زندان پرسید: «تو از من چنین می خواهی؟ آن هم درست در  
 وسط شام؟ خیلی خوب، این کار را می کنم. ولی شام ما سرد خواهد شد.»  
 او نامه را روی میز گذاشت، به طرف در به راه افتاد و مشغول صحبت کردن  
 با یکی از نگهبانان شد. آرامیس که در اتاق تنها مانده بود، نامه ای درست  
 مثل همان نامه از جیبش بیرون آورد و آن را با نامه ی روی میز عوض کرد.  
 رئیس زندان برگشت و گفت: «غیرممکن است. نمی توانم آن مرد را  
 آزاد کنم.»  
 آرامیس درحالی که سعی می کرد بر اعصابش مسلط باشد، پرسید:  
 «چرا؟»

- نصف شب است و او پاریس را بلد نیست. چگونه می‌توانم او را رها کنم که برود؟ این درست مثل فرستادن مردی نابینا به گنام شیرهاست. آرامیس گفت: «من با درشکه آمده‌ام. می‌توانم او را به هر جایی که می‌خواهد ببرم.»

رئیس گفت: «تو برای هر چیز، جوابی در آستین داری.» و نگهبان را به داخل اتاق خواند: «آقای سلدن<sup>۱</sup> را از سلولش بیرون بیاورید و ببرید جلو در خروجی.»

آرامیس پرسید: «سلدن؟»

- نام همان شخصی است که باید آزاد شود.

آرامیس پرسید: «نگفته بودید مارکیالی<sup>۲</sup>؟»

رئیس پاسخ داد: «نه، در نامه نوشته شده است سلدن.»

آرامیس گفت: «من اسم "مارکیالی" را با خط درشت روی نامه دیدم. و دستش را پیش برد و نامه را برداشت. «ببینید، همین را نوشته است.» رئیس گفت: «عجیب است. مطمئنم که چند دقیقه پیش اسم سلدن را دیدم. حتی یادم است زیر اسمش یک لکه‌ی کوچک جوهر هم بود. این نامه لکه‌ی جوهر ندارد.»

آرامیس گفت: «خوب، هر چه هم که دیده باشی، این دستور مربوط به آزادی مارکیالی است.»

رئیس گفت: «این مارکیالی همان زندانی‌ای است که تو آن روز کاملاً محرمانه به دیدنش رفتی.»

آرامیس چیزی نگفت و به خوردن بقیه‌ی شام خود ادامه داد.

رئیس گفت: «احتمالاً باید پیغامی بفرستم که دستور تأیید این نامه را

بگیرم. نباید اشتباه کنم.»

آرامیس پرسید: «آیا امضای شاه در پای نامه نیست؟»  
- هست ولی شاید جعلی باشد.

آرامیس گفت: «بسیار خوب. می‌بینم مردی هستی که به دستورهای مافوق خود احترام می‌گذاری. مرد بسیار دقیقی نیز هستی. یک قلم و یک صفحه کاغذ سفید به من بده.»

قلم و کاغذ در اختیار آرامیس قرار گرفت و او نوشت:  
من تضمین می‌کنم دستور که به بازرس رسیده، معتبر است و باید بلافاصله اجرا شود.

سپس زیر آن را امضا کرد، از طرف کشیش وان.<sup>۱</sup>  
دست رئیس زندان هنگامی که داشت نامه را از آرامیس می‌گرفت، می‌لرزید. بالاخره او روی صندلی نشست؛ چنان که گویی دیگر نیرویی برایش نمانده است و گفت:

- بسیار خوب. باید به گفته‌ی شما عمل کنم؛ چون شما، از همه مهم‌تر، کشیش هستید. البته شک من همچنان باقی است و به نظر می‌رسد مرا احقاق فرض کرده‌اید ولی از طرفی چاره‌ی دیگری هم ندارم. چگونه باید اقدام کنم؟

آرامیس پرسید: «معمولاً زندانیان را چگونه آزاد می‌کنید؟ طبق مقررات عمل کنید.»

رئیس زندان دوباره رفت تا با نگهبان حرف بزند و آرامیس را در اتاق تنها گذاشت. نیم‌ساعت بعد، آرامیس صدای بسته‌شدن دری را در حیاط شنید. چند دقیقه پس از آن، رئیس زندان برگشت؛ زندانی نیز پشت سرش بود.

آرامیس پیش از ترک آنجا از رئیس زندان پرسید: «آیا نامه‌ی شخصی من از نظر شما مشکلی دارد؟» بازرس جواب داد: «گمان می‌کنم امشب کار عجیبی کرده‌اید. اما دلیل آن را نمی‌خواهم بدانم. چنانچه به در دسر بیفتم، می‌خواهم نامه‌تان در دست‌رسم باشد.»

آرامیس که می‌خواست هر چه سریع‌تر با زندانی از آنجا خارج شود، با درخواست بازرس موافقت کرد. سپس او و فیلیپ در سکوت و به سرعت به طرف درشکه به راه افتادند.

وقتی آن دو از باستیل دور شدند، آرامیس درشکه‌چی را صدا زد و از او خواست درشکه را نگه دارد.

او به زندانی گفت: «سرورم، پیش از آنکه دورتر برویم، باید کمی حرف بزنیم. بهترین جا برای این کار، همین جاست، در وسط جنگل. اینجا نه کسی ما را می‌بیند و نه صدایمان را می‌شنود.»  
مرد جوان گفت: «گوش می‌کنم.»

- من شما را از قعر تاریکی بیرون کشیده‌ام و تا بالاترین مرتبه‌ی روی زمین نیز خواهم برد. شما پسر شاه لوئیس سیزدهم و برادر شاه لوئیس چهاردهم هستید. جانشین برحق تخت سلطنت فرانسه شما هستید و فردا، پس فردا روی آن خواهید نشست. شما و برادرتان کاملاً شبیه یکدیگرید. چنانچه رفتار شما نیز مثل او باشد، هیچ‌کس نخواهد فهمید که جای او را گرفته‌اید. مادامی که بتوانید شاهانه و به همان گستاخی و سرسختی برادر دوقلوی خود رفتار کنید، هیچ خطری پیش نمی‌آید.

مرد جوان گفت: «وجدان را از قلم انداختید که می‌تواند بیدار شود و فریاد بکشد. ندامت و غم نیز وجود دارد که می‌تواند ما را از هم بگسلد.»  
آرامیس گفت: «آری. ضعف روحیه و شهادت نیز هست ولی من هنوز

تمام آنچه را باید بگویم، به شما نگفتم. می‌دانم که صدمه دیده‌اید، ضعیف شده‌اید و تجربیات خود را تا حدودی از دست داده‌اید. من بیش از هر چیز خواهان رضایت و شادمانی شما هستم. پیشنهاد دیگری نیز برایتان دارم. «فیلیپ با زیرکی خاصی که از چشم آرامیس دور نماند، گفت: «بگویید.» - دهکده‌ای کوچک و آرام در حومه‌ی شهر می‌شناسم؛ جایی که هر کس می‌تواند زندگی‌اش را با ماهیگیری تأمین کند. می‌توانم مقدار کافی پول در اختیارتان بگذارم تا در آنجا زمین بزرگی بخرید. می‌توانید درآمدی کسب کنید و آزادانه برای خودتان زندگی کنید.

فیلیپ گفت: «اجازه دهید پیش از تصمیم‌گیری کمی فکر کنم. من به جایی نیاز دارم که در آن صدای طبیعت را بشنوم و آزادی را احساس کنم.»

آرامیس با احترام تعظیم کرد و گفت: «هر طور که بخواهید.» مرد جوان از درشکه پایین آمد و با بدنی لرزان چند قدمی برداشت. برای اولین بار پس از سال‌ها آزاد بود. هوای گرم حومه‌ی شهر را تنفس کرد و آهی از سر شادی کشید.

این لحظات برای آرامیس بسیار هولناک بود. او نگران به هم خوردن نقشه‌اش بود؛ زیرا به تأثیر برگ‌های سبز و چند نفس هوای تازه بر جسم انسان توجه نکرده بود. چشمان غمگین فیلیپ چنان به آسمان خیره شده بود که گویی می‌خواست جواب خود را از آن بگیرد. سرانجام او سرش را پایین انداخت. افکارش از آسمان به زمین برگشت، نگاهش مصمم‌تر شد و چینی به پیشانی‌اش افتاد. سپس، به سرعت به آرامیس نزدیک شد؛ دستش را گرفت و گفت: «بیایید برویم! بیایید به جایی برویم که بتوانیم تاج فرانسه را بیابیم. تصمیم من چنین است!»

آرامیس تعظیم کرد و گفت: «اجازه دهید از والا حضرت نکته‌ی مهمی را بپرسم. من پنهانی به شما دفترچه‌ای داده بودم که در آن اطلاعاتی درباره‌ی افراد دربار بود که قرار شد آنها را از بر کنید. آیا این کار را کرده‌اید؟» فیلیپ جواب داد: «هرچه می‌خواهی پرس! مادرم آن<sup>۱</sup> اتریشی است. می‌دانم که دوشیزه ولیه<sup>۲</sup> و شاه نیز عاشق هم هستند.»

آرامیس هشدار داد: «مراقب او باش. او شاه لوئیس را بسیار دوست دارد و به سختی می‌توان به او ترفند زد. وزیرانتان را نیز می‌شناسید؟»  
- آقای کالبرت<sup>۳</sup>، مردی افسرده و زشت، وزیر بازرگانی است و آقای فوکه، رئیس مالیه. هر دوی اینها از مخالفان سیاسی هستند.  
آرامیس گفت: «شخص دیگری نیز هست که به دقت مراقبتان خواهد بود. کسی که برای ما دردسرساز است.»

فیلیپ گفت: «منظورتان دارتاگنان است، فرماندهی ماسکتیرها.»  
- او یکی از نزدیک‌ترین دوستان من است و به موقع همه چیز را به او خواهم گفت ولی مراقبش باش. او مرد عمل است و به شاه وفادار؛ گرچه شاه را قبول ندارد و حتی گاهی هم از او بدش می‌آید.

فیلیپ سر تکان داد و گفت: «پورتوس و آتوس<sup>۴</sup>، سایر دوستان را نیز به خوبی می‌شناسم و همین‌طور رائل<sup>۵</sup> پسر آتوس را. می‌دانم که عاشق ولیه بود ولی شاه او را از رائل دزدید.»

و ادامه داد: «و در مورد آقای فوکه، با او چه باید بکنم؟»

آرامیس گفت: «او را به عنوان وزیر بازرگانی پادشاهی خود انتخاب کنید، به جای کالبرت.»

- و شما هم نخست‌وزیر من خواهید شد.

1. Anne

2. Valliere

3. Collbert

4. Athos

5. Raoul



آرامیس گفت: «نه بلافاصله. این کار باعث حیرت زیاد مردم خواهد شد. بهتر است ابتدا کاردینال جدید فرانسه باشم.»

فیلیپ گفت: «من بدون فوت وقت شما را به سمت کاردینال منصوب می‌کنم. می‌توانید هر خواسته‌ی دیگری نیز از من داشته باشید، هر چیزی.» آرامیس گفت: «چیز دیگری نیز هست که به آن امیدوارم. از آنجا که شما پادشاهی قدرتمند و با نفوذ خواهید بود، به اقتدار فرانسه نیز افزوده خواهد شد و قدرت من نیز باید از مرز کلیساهای فراتر برود.»

مرد جوان گفت: «متوجه منظور شما هستم. ابتدا شما را کاردینال فرانسه اعلام می‌کنم، رئیس کلیساهای فرانسه. پس از آن، نخست‌وزیر من می‌شوید و سرانجام، خود شما به من خواهید گفت که چه باید بکنم تا شما به عنوان پاپ انتخاب شوید؛ یعنی، حاکم کلیساهای سراسر جهان.» آرامیس گفت: «شما فکر مرا می‌خوانید. از سال‌ها پیش، هنگامی که از تفنگچی بودن دست کشیدم و خود را دوباره وقف کلیسا کردم، فکری چنین جاه‌طلبانه در سر داشتم. من باور دارم که به اتفاق هم می‌توانیم قدرتی به نفع جهان باشیم. فقط امیدوارم که جاه‌طلبی چشمم را کور نسازد.»

## فصل چهار

### آماده‌شدن برای مهمانی

تنها مشکل قصر آقای فوکه در وو، شکوه بیش از اندازه‌اش بود. چنان شکوهی که حتی حسادت شاه را نیز برمی‌انگیخت. فوکه درحالی که از تدارک مهمانی خسته شده بود، از پله‌ها پایین آمد و پیش آرامیس رفت. آن دو دوست قدم‌زنان به طرف نقاشی بزرگی رفتند که در حال تکمیل بود. هنرمند نقاش، غرق در عرق و رنگ‌پریده از کار پیوسته و توان‌فرسا، به سرعت مشغول کشیدن آخرین قلم‌ها بود. نقاشی، شاه را در لباس جدیدش نشان می‌داد.

فوکه و آرامیس سرگرم تحسین اثر هنرمندانه‌ی نقاش بودند که صدای دیده‌بان را شنیدند؛ اعلام ورود شاه به شهری در چند فرسنگی اطراف. آرامیس گفت: «تصورش را بکنید، خیلی از مردم در تعجب‌اند که چرا ما این مهمانی‌های اشرافی باشکوه را برگزار می‌کنیم.» فوکه گفت: «من مثل بیشتر مردم نیستم اما علت این مهمانی‌ها را هم نمی‌دانم.»

آرامیس گفت: «باید شاد باشید و لبخند بزنید. امروز، روز شادی است. مردم در چنین مهمانی‌هایی شاه را شاد می‌کنند و نشان می‌دهند که چقدر به او احترام می‌گذارند. مهمانی‌های شما دست همه‌ی چنین مهمانی‌هایی را از پشت می‌بندد.»

فوکه پاسخ داد: «باور کنید یا نه، شاه اصلاً از من خوشش نمی‌آید و من هم چندان اهمیتی به او نمی‌دهم. ولی شما می‌دانید که هر چه او به قصر من نزدیک‌تر می‌شود، احساس خاص‌تری پیدا می‌کنم. هر چه باشد، او هنوز شاه است و در حال آمدن به قصر من برای شرکت در جشنی که به افتخارش برگزار کرده‌ام.»

آرامیس جوابی نداد. در عوض لبخندی زد و گفت که برای تعویض لباس و آماده‌شدن برای شرکت در جشن می‌رود.

فوکه پرسید: «در کدام اتاق هستی؟»

آرامیس پاسخ داد: «در خوابگاه آبی، در طبقه‌ی سوم.»

فوکه گفت: «آن اتاق درست بالای اتاق شاه قرار دارد. باید مراقب باشی چندان به این‌طرف و آن‌طرف نروی و شب هنگام سر و صدا به پا نکنی و گرنه ناراحت می‌شود.»

آرامیس همان‌طور که می‌رفت، گفت: «من مرد ساکتی هستم و فقط یک دستیار با خودم آورده‌ام.» و به فیلیپ فکر کرد که توی اتاقش پنهان شده بود.

در این میان، دارتاگان هنوز از گفت‌وگوی خود با آرامیس در عمارت خیاط متحیر بود. او نمی‌دانست چرا آرامیس از پرسرین خواست که طرح و پارچه‌ی لباس جدید پادشاه را نشان بدهد.

دارتاگان به خود می‌گفت، آرامیس به ظاهر توضیح کاملاً موجهی

داشت ولی من دوست قدیمی‌ام را خوب می‌شناسم. می‌دانم چه موقع قصد انجام کاری خاص را دارد. او به بازی‌های سیاسی که مردم در دربار انجام می‌دادند، عادت کرده بود. همیشه کسی مشغول نقشه‌کشیدن علیه دیگری بود. در حقیقت، دارتاگانان اخیراً فهمیده بود که کالبرت نقشه‌ای علیه فوکه دارد ولی فوکه هم برای بهبود وضع خود قدمی برنمی‌داشت؛ این مهمانی هزینه‌ی فراوانی داشت و او این روزها مظنون به سوء مدیریت و استفاده‌ی نادرست از پول‌های شاه بود.

دارتاگانان به این فکر افتاد که در مورد بدگمانی خود، با آقای کالبرت حرف بزنند ولی نگران آن بود که مبادا در مورد آرامیس به اشتباه نکته‌ای را مطرح کند. پیمان قدیمی ماسکتیرها، "همه برای یکی، و یکی برای همه"، در گوشش زنگ می‌زد. دارتاگانان تصمیم گرفت وقتی دوست قدیمی‌اش را دید، به طور مستقیم با او برخورد کند.

شاه لوئیس ساعت هفت شب از دروازه‌ی وو وارد شد. فوکه از نیم‌ساعت پیش، نگران اما لبخندزنان، در کنار دروازه منتظر بود. او خوشحال بود که مهمانی باشکوهش در راه است.

ابتدا شاه از دیدن آن قصر باشکوه به وجد آمد ولی کمی بعد آزرده شد. او به قصر خود و تجملات آن فکر می‌کرد که در مقایسه با خانه‌ی فوکه حقیر به نظر می‌رسید. مهمانان، شام را در ظروفی طلایی که بهترین هنرمندان به طور اختصاصی برای فوکه ساخته بودند، صرف کردند. کیفیت هنری مبلمان و سایر لوازم منزل و نیز چیزهای تزئینی داخل قصر نیز به همان اندازه عالی بود. جمعیت در تمامی قصر موج می‌زد؛ بدون اینکه سر و صدایی به پا شود. همه چیز طوری برنامه‌ریزی شده بود که همگان در نهایت آرامش و آسایش باشند. گرچه این امر موجب خشمگینی

شاه بود ولی سایر حاضران را خشنود می ساخت و آنها با سکوت و توجه،  
تحسین خود را بیان می کردند.

## فصل پنچ

### نقشه‌ای علیه آقای فوکه

دارتاگنان بدون اتلاف وقت به جست‌وجوی محل اقامت آرامیس پرداخت و وقتی به اتاق دوستش رسید، با دیدن پورتوس در آنجا خوشحال شد. ولی پورتوس از جای خود جم نخورد. او که مقدار فراوانی شام خورده بود، در واقع روی صندلی خوابش برده بود. دارتاگنان و آرامیس مجبور بودند در میان صدای خرخر پیوسته و سنگین پورتوس حرف بزنند.

آرامیس از دارتاگنان پرسید: «از اینجا خوست می‌آید؟»

– هم از اینجا خوشم می‌آید و هم از آقای فوکه.

آرامیس گفت: «می‌دانی، شایعاتی بر سر زبان‌ها افتاده است که شاه از او خوشش نمی‌آید و حتی می‌خواهد او را به زندان بیندازد. ولی حالا به نظر می‌رسد نظرش عوض شده است.»

دارتاگنان گفت: «بله، در واقع همین حالا چیزی را به یادم انداختید که سر شام در موردش فکر می‌کردم. به گمان من، شاه واقعی فرانسه، لوئیس چهاردهم نیست.»



نگاه آرامیس با نگاه دارتاگنان تلاقی کرد و فریاد زد: «چه می‌گویید؟»  
زیرا نگران بود مبدا دارتاگنان از نقشه‌ی مخفیانه‌ی او بویی برده باشد.  
دارتاگنان گفت: «از بعضی نظرها، شاه واقعی آقای فوکه است.  
هر چه باشد، او بسیار پول‌دار است. فقط نگاهی به این قصر، به این جشن،  
بیندازید؛ باید خیلی خرج برداشته باشد. اینها باعث می‌شود قدرت فوکه  
حتی از قدرت شاه هم بیشتر به نظر برسد.»  
آرامیس گفت: «به گمانم آقای کالبرت چنین فکری را به سر شما  
انداخته است. متوجه شده‌اید تا چه اندازه از فوکه بدش می‌آید؟»  
دارتاگنان گفت: «کاملاً واضح است.»  
- خوب، هزینه‌ی این مهمانی برای فوکه به اندازه‌ی تمام دارایی‌اش است  
ولی اگر شاه لوئیس فکر کند که فوکه این همه پول را برای خوشحال کردن  
او خرج کرده است، فوکه در نظرش خوب جلوه خواهد کرد.

دارتاگنان گفت: «این بسیار احمقانه است. مثل همان نقاشی.»  
- کدام نقاشی؟

دارتاگنان پرسید: «همان که قرار است شاه را غافل گیر کند. برای همین بود که از آقای پرسرین خواستید نمونه‌ی لباس‌های شاه را به شما نشان دهد؛ این طور نیست؟» و مکث کرد تا واکنش دوستش را ارزیابی کند. او نمی‌دانست چه در پیش است ولی شامه و غریزه‌اش به او می‌گفت که آرامیس نقشه‌ای در سر دارد.

آرامیس جواب داد: «صرفاً از سر ادب و نزاکت است.»

دارتاگنان پرسید: «آیا به غریزه‌ی من اعتماد دارید؟ در گذشته که داشتید. خوب حالا غریزه‌ام به من می‌گوید که سرگرم اجرای طرحی مخفیانه هستید.»

آرامیس گفت: «دارتاگنان، اگر طرحی داشته باشم که به تو نیاز باشد، حتماً همین حالا خواهم گفت.»

دارتاگنان گفت: «به خودمان نگاه کن. سه تن از آن چهار یار قدیمی اکنون در این اتاق حاضر هستیم ولی تو مرا فریب می‌دهی. من به تو مشکوکم و پورتوس نیز خواب است. گروه سه نفره‌ی خوبی هستیم؛ این طور نیست؟»

آرامیس پاسخ داد: «فقط یک چیز می‌توانم به تو بگویم. دوستی من نسبت به تو به همان قوت سابق است. اگر مجبور به مخفی کردن رازی از تو باشم، به خاطر دیگران است نه به خاطر خودت.»

- می‌ترسم توطئه‌ای علیه شاه باشد.

آرامیس پرسید: «اگر حقیقت داشته باشد، آیا کمکم می‌کنی؟»

دارتاگنان گفت: «از این مهم‌تر، جانت را نجات می‌دهم. چنین کاری



خیانت است و من مجبورم مانع تو شوم تا تو را در برابر مجازات آن محافظت کنم.»

آرامیس گفت: «با تمامی سربازان و ماسکته‌هایی که به اینجا آورده‌ای، چگونه ممکن است کاری علیه شاه انجام دهم؟»

صلابت و جدیت حرف‌های آرامیس باعث جلب رضایت دارتاگانان شد و او از آرامیس تشکر کرد. آرامیس رویش را به سمت گوشه‌ی تاریکی از اتاق برگرداند؛ زیرا از فریب‌دادن دارتاگانان شرمنده بود. سپس برای در آغوش کشیدن او برگشت و درحالی که سعی می‌کرد شرمندگی خود را پنهان سازد، گفت: «می‌خواهی بروی؟»

– بله، باید برگردم به اتاق جنب خوابگاه شاه تا ناظر کار نگهبانان باشم. آرامیس گفت: «خوب، پس پورتوس را نیز با خودت ببر! طوری خرخر می‌کند که انگار توپ می‌ترکاند. نمی‌دانم در کدام اتاق اقامت دارد و نمی‌توانم او را اینجا نگه دارم. اینجا اتاق من است و من هم به استراحت نیاز دارم.»

دارتاگانان پورتوس را روی شانه‌اش انداخت. آن مرد درشت‌هیکل خمیازه‌ی بلندی کشید و گفت: «دارتاگانان، دوست قدیمی! تو اینجا چه می‌کنی؟ اوه، بله، ما در مهمانی هستیم، در وو؛ درست است؟»

آرامیس با خنده‌ای آرام رفتن آنها را تماشا کرد ولی به محض اینکه آنها بیرون رفتند، به سرعت در را قفل کرد، پرده‌ها را کشید و فیلیپ را صدا زد. فیلیپ از شاه‌نشین گوشه‌ی اتاق بیرون آمد و گفت: «آقای دارتاگانان کاملاً مشکوک شده است.»

آرامیس گفت: «او زندگی خود را وقف حفاظت از شاه کرده است. حتی اگر برادر شما برایش اهمیتی نداشته باشد، باز حاضر است زندگی خود را

فدای او کند.»

فیلیپ گفت: «تصور من هم چنین است. حالا چه باید بکنیم؟»  
آرامیس گفت: «باید به دقت شاه را زیرنظر بگیرید و ببینید پیش از خواب چه می‌کند. من کمی از کف پوش این اتاق را برمی‌دارم و کنار می‌گذارم تا بتوانید از شکاف آن اتاق شاه را ببینید.»  
وقتی آرامیس همه‌ی مقدمات را فراهم کرد، از فیلیپ پرسید که چه می‌بیند.

فیلیپ گفت: «شاه را می‌بینم.» و طوری به لرزه افتاد که گویی با دشمن روبه‌رو شده است. «با مردی که کنارش نشسته است، صحبت می‌کند. به گمانم آقای کالبرت است.»

در طبقه‌ی پایین، لوئیس از کالبرت پرسید: «به من بگو فوکه پول این همه شکوه و جلال را از کجا آورده است؟»

کالبرت گفت: «فکر می‌کنم با خواندن این، چیزهایی دستگیرتان بشود.» و نامه‌ای به دست او داد. «گاهی مرده‌ها همچنان با ما حرف می‌زنند.»

شاه آن نوشته را خواند و گفت: «دست‌خط کاردینال مازارین<sup>۱</sup> است. نوشته چند سال پیش و در زمان زنده بودن مازارین، سیزده میلیون فرانک به فوکه داده شده است. این را نمی‌دانستم.»

کالبرت گفت: «در صورت حساب‌ها خبری از این پول نیست؛ یعنی، فوکه آن را برای خودش برداشته است. طبیعی است که با چنین پولی، آدم می‌تواند قصری به این بزرگی بسازد.»

شاه سرش را پایین انداخت و جواب کالبرت را نداد.

آرامیس و فیلیپ حیرت کردند.

فیلیپ گفت: «اگر من شاه بودم، واکنش فوری نشان نمی‌دادم بلکه تا فردا صبح در مورد این مسئله فکر می‌کردم.»

در اتاق پایین، بالاخره شاه سرش را بلند کرد و متوجه شد که کالبرت با بی‌قراری منتظر پاسخ اوست. پس به سرعت موضوع صحبت را عوض کرد و گفت: «دیروقت است آقای کالبرت. می‌خواهم بخوابم.»  
- آه، بله. در این صورت من....

شاه گفت: «تا فردا صبر کنید. صبح تصمیم می‌گیرم.»  
کالبرت گفت: «بسیار خوب» ولی واضح بود که درونش متلاطم است.

جشن و سرور واقعی از روز بعد آغاز شد، همراه با ضیافت و بزم و برنامه‌های گوناگون و گردش و پیاده‌روی در باغ‌ها و حوالی آن قصر زیبا. در طول روز، شاه لوئیس ساکت و خوددار بود. شب‌هنگام، تنها در باغ قدم می‌زد که کالبرت و دوشیزه ولیه او را یافتند.

دوشیزه ولیه با دیدن چهره‌ی گرفته و چشمان آتش‌بار شاه احساسات او را به خوبی درک کرد. او می‌دانست کسی موجب برانگیختن خشم شاه شده است. کالبرت با احترام از آنها فاصله گرفت تا شاه لوئیس با دوشیزه ولیه همراه شود.

شاه به دوشیزه ولیه گفت: «عزیز من، چه شده است؟ به نظر می‌رسد می‌خواهی گریه کنی؟»

دوشیزه ولیه گفت: «علی‌حضرت، ناراحتی من به این دلیل است که شما ناراحت هستید.»

لوئیس گفت: «اوه، اشتباه می‌کنید. من ناراحت نیستم. احساس حقارت

می‌کنم. جایی که من هستم، نباید کس دیگری آقا و سرور باشد ولی به اطرافتان نگاه کنید. می‌بینید، آقای فوکه گوی سبقت را از من ربوده است. وقتی فکر می‌کنم این مرد خدمتکاری ناسپاس است و با پولی که از من دزدیده خود را چنین بالا کشیده...»

خانم ولیه گفت: «اعلیحضرتا!»

- چه شده است عزیز من؟ آیا می‌خواهید جانب آقای فوکه را بگیرید؟  
- نه، سرورم. فقط در این فکرم که آیا اطلاعات صحیحی در مورد او کسب کرده‌اید یا خیر. او مرد خوبی است. اعلیحضرت خود خوب می‌دانند در دربار چه اتهامات ناروایی به افراد وارد می‌شود.

شاه به کالبرت اشاره کرد تا نزدیک برود و از او خواست که دوشیزه ولیه را در جریان جرم فوکه قرار دهد. ولیه از شنیدن ماجرای سرقت فوکه حسابی جا خورد.

لوئیس خشمگینانه گفت: «و حالا کالبرت، برو به آقای دارتاگنان بگو دستوری برایش دارم.»

دوشیزه ولیه فریاد زد: «آقای دارتاگنان! چرا به او نیاز دارید؟ خواهش می‌کنم به من بگویید.»

شاه گفت: «چرا؟ برای دستگیر کردن آن فوکه‌ی متکبر!»

ولیه پرسید: «در خانه‌ی خودش؟»

لوئیس جواب داد: «چرا نه؟ او در اینجا همان قدر گناهکار است که در هر جای دیگر.»

ولیه گفت: «ولی آقای فوکه خودش را ورشکسته کرده است؛ آن هم فقط به این دلیل که به افتخار شما این مهمانی را برگزار کند.»

- آیا شما واقعاً از این خیانت‌کار حمایت می‌کنید؟

- از او حمایت نمی‌کنم سرورم؛ از شما حمایت می‌کنم. حتی اگر آقای فوکه گناهکار باشد، باز هم شخص مهمی است؛ زیرا شاه مهمان اوست. شما با آمدن به اینجا به او افتخار داده‌اید. از طرفی، خانه‌ی هر فرد برایش حکم پناهگاه دارد و در آنجا باید در امان باشد.

دوشیزه ولیه پس از این گفته در سکوت فرو رفت. جز تحسین او، کاری از دست شاه ساخته نبود. کالبرت از هم‌اکنون می‌دید که نقشه‌اش نقش بر آب شده است. شاه نفسی عمیق کشید، سرش را تکان داد و با مهربانی از دوشیزه ولیه پرسید: «چرا با من مخالفت می‌کنید؟ می‌دانید اگر به این رذل فرصت نفس کشیدن بدهیم، چه می‌کند؟»

ولیه پاسخ داد: «او برای شما چون یک حیوان خانگی است؛ حیوانی که هر وقت اراده کنید، در اختیارتان است.»

لوئیس که در برابر لطافت صدای او تسلیم شده بود، سرانجام سرش را تکان داد و پذیرفت فعلاً فوکه را دستگیر نکند. کالبرت خشمگین بود ولی فکری به ذهنش رسید و چهره‌اش باز شد. بعد با شتاب مشغول جست‌وجو در کیف خود شد و از درون آن ورقه‌ای کاغذ بیرون کشید که مثل نامه‌ای تاخورده بود. سندی که کمی زرد شده بود ولی آن قدر ارزش داشت که از دیدنش لبخند روی لب کالبرت بنشیند. در این هنگام، چشمان شرارت‌بارش متوجه آن جفت، دختر و پادشاه، شد که زیر سایه‌ی درختی رفته بودند و تعدادی از مهمانان هر لحظه به آنها نزدیک‌تر می‌شدند. برازنده نبود پادشاه با زنی که هنوز همسرش نبود، چنین صمیمانه گفت‌وگو کند.

شاه به دوشیزه ولیه گفت: «از اینجا برو. بقیه‌ی مهمانان دربار نزدیک

می‌شوند.»

ولیه با عجله در میان درختان ناپدید شد.



کالبرت گفت: «آه، چیزی از دست دوشیزه ولیه افتاد.» و وانمود کرد  
سندی که از کیفش بیرون آورده است، از دست ولیه افتاده است. «یک  
نامه است. ببینید سرورم!»

درست وقتی آن گروه از مهمانان رسیدند، شاه نامه را گرفت. به محض  
اینکه فوکه شاه را به قصر برگرداند، شعله‌هایی چون روشنایی خیره‌کننده‌ی

سپیده‌دم از پشت قصر به آسمان کشیده شد. شعله‌هایی که کوچک‌ترین جزئیات باغ را نمایان می‌کردند. در وسط آتش‌بازی، شاه آن نامه را که گمان می‌کرد نامه‌ای عاشقانه از سوی دوشیزه ولیه به خود اوست، خواند و با خواندن نامه، صورتش سرخ شد.

خشم فرو خورده‌ی شاه همه‌ی کسانی را که متوجه احساس درونی او شدند، ترساند. او سراپا خشم و حسادت شده و قلبش از غمی سنگین آزرده بود.

آن نامه را چند سال پیش فوکه، هنگامی که سعی داشت دل دوشیزه ولیه را به دست آورد، نوشته بود. جاسوسان کالبرت از احساس فوکه باخبر شده و آن نامه را بین لوازم دوشیزه ولیه پیدا کرده بودند. ولی پس از آن ولیه و رائل، پسر آتوس، عاشق هم شدند و ولیه محترمانه به فوکه جواب رد داد. ولیه کمی پس از آن نیز عاشق شاه لوئیس شد و رائل بیچاره را اندوهگین رها کرد؛ همان احساسی که اکنون به شاه دست داده بود.

فوکه متوجه وجود خشم در چهره‌ی شاه شد ولی از دلیل آن بی‌خبر بود. کالبرت نیز آشوب و خشم او را دید و از فرا رسیدن طوفان خشنود شد.

فوکه پرسید: «چه شده است، سرورم؟ ناراحت به نظر می‌رسید.»

شاه جواب داد: «ناراحت هستم ولی مهم نیست.» و بی‌آنکه منتظر به پایان رسیدن آتش‌بازی شود، به داخل قصر باز گشت. وقتی فوکه برای گفتن شب به خیر آمد، لوئیس گفت: «به زودی اخباری از من خواهی داشت. لطفاً آقای دارتاگنان را نزد من بفرست.»

آرامیس و فیلیپ از اتاق خودشان در طبقه‌ی بالا، با احتیاطی بیش از پیش مشغول استراق‌سمع بودند.

وقتی دارتاگنان وارد شد، لوئیس پرسید: «چند سرباز در اینجا داری؟»  
دارتاگنان متعجب از ناگهانی بودن پرسش شاه گفت: «ماسک‌تیرها  
هستند به اضافه‌ی حدود بیست نگهبان و سیزده سرباز.»

شاه پرسید: «برای دستگیری آقای فوکه چند نفر لازم است؟»  
دارتاگنان قدمی به عقب برداشت و چیزی نمانده بود نفسش بند بیاید.  
لوئیس با لحنی سرد و نفرت‌آلود فریاد کشید: «می‌خواهی بگویی  
غیرممکن است؟»

دارتاگنان گفت: «هرگز نمی‌گویم چیزی غیرممکن است.»  
- پس انجامش بده.

دارتاگنان برگشت و به طرف در به راه افتاد. ولی بعد ایستاد و  
گفت: «پوزش مرا بپذیرید سرورم ولی برای این دستگیری، به دستوری  
کتبی نیاز دارم.»

- چرا؟ برایت کافی نیست که خود شاه به تو بگوید؟  
دارتاگنان پاسخ داد: «اگر شاه در حال خشم دستوری صادر کند، شاید  
پس از فرو نشستن خشمش تغییر عقیده بدهد. وقتی بر خشم خود غلبه  
کنید، درباره‌ی این تصمیم حس بدی خواهید داشت. آن موقع است که  
می‌خواهم دستور کتبی شما را به خودتان نشان بدهم. با این کار چیزی  
تغییر نمی‌کند ولی در صورت پشیمانی شما، دست‌کم ثابت می‌شود که اگر  
شاه از کوره در برود، مرتکب خطا شده است.»

شاه فریاد زد: «این کار خطاست؟ تو به پدر من و پدر پدرم خدمت  
کرده‌ای. آیا آنها هرگز از کوره در می‌رفتند؟»

دارتاگنان گفت: «بله، ولی فقط در خلوت.»

شاه گفت: «شاه در همه‌جا رئیس است. من هر طور که بخواهم



عمل می‌کنم.»

دارتاگنان حرف او را قطع کرد و گفت: «سرورم، شاید بی‌پرده سخنانی می‌گویم ولی این روش مردم مهم‌لباف است که برای خوشایند شما سخنانی می‌گویند. شما احتمالاً چنین چیزهایی را از آقای کالبرت شنیده‌اید که به هیچ‌وجه صحیح نیست. شاه زمانی رئیس خانه‌ی دیگری می‌شود که با بیرون انداختن صاحب حقیقی آن، خود را رسوا و بی‌آبرو سازد.»

شاه لب خود را گزید.

دارتاگنان گفت: «این مرد برای خوشایند شما خود را ورشکست کرده است و حالا می‌خواهید او را دستگیر کنید! چنین رفتاری توهین به قلمرو پادشاهی شماست. می‌پرسید آیا من به اندازه‌ی کافی سرباز دارم... مسخره است! آقای فوکه فقط برای خدمت به شما در اینجا زندگی می‌کند. و خود را درگیر هیچ جنگی نمی‌کند؛ مگر شما از او بخواهید.»

لوئیس غرغرکنان گفت: «بسیار خوب. در حضور دیگران دستگیرش نکنید. تا فردا صبح مراقبش باشید. تصمیم نهایی را بعداً اعلام می‌کنم. حالا مرا تنها بگذار.»

## فصل شش

### ربودن شاه

در طول شب، خشم شاه رفته رفته کاهش یافت و عاقبت به نوعی خستگی دردناک تبدیل شد که او را به خوابی عمیق فرو برد. در خواب و بیداری دید که سقف اتاقش جابه جا می شود و کنار می رود. سپس احساس کرد تختخوابش حرکت می کند. سرانجام متوجه شد که هیچ خبری از نقاشی ها، پرده ها و مبلمان اتاقش نیست و در عوض در فضایی خاکستری و کسالت بار قرار دارد که لحظه به لحظه نیز تاریک تر می شود. پس از یک دقیقه که یک قرن طول کشید، تختخوابش وارد فضایی تاریک و بسیار سرد شد و پس از آن بی حرکت ماند. حالا شاه نور اتاقش را طوری می دید که گویی از ته یک چاه به بالا نگاه می کند.

با خود گفت، چه خواب وحشتناکی. وقتش است که بیدار شوم! زود باش، بیدار شو!

ناگهان لوئیس متوجه شد نه تنها بیدار است بلکه چشم هایش نیز باز است. در طرف راست و چپش دو مرد مسلح ایستاده بودند. آنها

ردایی بلند و کلاه‌دار پوشیده بودند و چهره‌شان دیده نمی‌شد. یکی از آن دو مرد فانوسی کوچک به دست داشت. همان دو مرد مسلح او را تا آنجا حمل کرده و حالا روی آن کف مرطوب در بالای سرش ایستاده بودند. لوئیس از مرد فانوس به دست پرسید: «چه شده است؟ این دیگر چه نوع شوخی‌ای است؟»

یکی از آن دو مرد با صدایی آهسته گفت: «شوخی‌ای در کار نیست.» او آرام‌یس بود و صدایش را طوری عوض کرده بود که شاه او را نشناسد. شاه سردرگم پرسید: «برای فوکه کار می‌کنید؟» همان مرد گفت: «مهم نیست برای چه کسی کار می‌کنیم. ما رئیس تو هستیم و همین کافی است.»

دومین مرد نقاب‌دار قدی بلند و هیکلی غول‌آسا داشت و چون ستونی از مرمر صاف و بی‌حرکت ایستاده بود. او پورتوس بود ولی شاه او را هم شناخت.

شاه پایش را به زمین کوفت و نعره زد: «جوابم را بده!» مرد درشت‌هیکل با صدایی رعدآسا گفت: «جوابت را نمی‌دهیم، مرد کوچک من! دلیلی برای جواب دادن به تو نداریم؛ مگر اینکه بسیار باعث زحمت ما شوی.»

لوئیس با خشم، و در حالی که دست به سینه بود، فریاد زد: «فقط بگوئید از من چه می‌خواهید؟»

نگهبان فانوس به دست گفت: «به زودی خواهی فهمید.»

لوئیس گفت: «من از اینجا جم نمی‌خورم!»

مرد درشت‌هیکل گفت: «دوست جوان من، اگر مقاومت کنی، تو را بلند می‌کنم و لای بالا پوشم می‌پیچم.»

شاه وحشت‌زده چند دقیقه‌ای به فکر فرو رفت. سپس، سرش را تکان داد، آهی کشید و گفت: «به گمانم اسیر دست دو جنایت‌کار شده‌ام. حالا برویم.»

هیچ‌یک از آن دو مرد جوابی نداد. هر سه در دالانی دراز و سرد به سرعت پیش رفتند تا به دری آهنی رسیدند. مرد فانوس به دست قفل در را باز کرد. شاه مکث کرد ولی مرد درشت‌هیکل او را به داخل هل داد. لوئیس متوجه شد که در فضای باز قرار دارد.

او که از چنین برخورد خشونت‌آمیزی حیرت کرده بود، گفت: «دوباره تکرار می‌کنم، چه نقشه‌ای برای شاه فرانسه کشیده‌اید؟»  
مرد فانوس به دست گفت: «سعی کن این عبارت را فراموش کنی. تو شاه نیستی.»

آنها در کوره‌راهی تاریک و محصور در میان درختان پیش رفتند تا به درشکه‌ای رسیدند. لوئیس و مرد فانوس به دست سوار شدند. نگهبان درشت‌هیکل در درشکه را بست و از بیرون آن را قفل کرد. سپس، خود در جای درشکه چپ نشست. دو اسب درشکه در کوره‌راه شروع به تاختن کردند و پس از اینکه چند ساعتی را به سرعت طی کردند، به حومه‌ی پاریس رسیدند. پورتوس جلو دروازه‌ی باستیل رو به نگهبان زندان فریاد کشید: «به دستور شاه!» نگهبان بلافاصله به آنها اجازه‌ی ورود داد. وقتی سرانجام وارد حیاط زندان شدند، درشکه‌چی فریاد کشید: «رئیس زندان را بیدار کنید!»

ده دقیقه بعد، رئیس زندان در آستانه‌ی در ایستاده بود. درشکه‌چی قفل در درشکه را باز کرد و تفنگی بزرگ را به سوی سینه‌ی زندانی نشانه رفت. آرامیس گفت: «اگر دهانش را باز کرد، به او شلیک کن!»

مرد درشت‌هیکل به آرامی گفت: «باشد.»

مرد فانوس به دست نزد رئیس زندان رفت و نقابش را پایین آورد ولی پیش از آنکه رئیس موفق به گفتن چیزی شود، آرامیس به او گفت: «بیا برویم داخل.»

- چه چیزی باعث شده است که در این نیمه‌شب به اینجا بیایی؟  
آرامیس گفت: «یک اشتباه رئیس عزیز. ظاهراً آن شب حق با تو بوده است.»

بازرس پرسید: «در چه مورد؟»  
آرامیس گفت: «در چه مورد؟ در مورد آن زندانی‌ای که آزادش کردی دوست عزیز. یادت هست؟ آن شب فکر می‌کردیم نامه درباره‌ی مردی به اسم مارکیالی است.»

بازرس گفت: «بله، ولی ظاهراً فراموش کرده‌ای که من شک داشتم او را آزاد کنم. این تو بودی که مرا به این کار مجبور کردی.»  
آرامیس گفت: «آه، این حرف تو بسیار زننده است. من صرفاً به تو توصیه کردم.»

- و با این حال او را با خودت بردی.  
- بله، رئیس عزیز، من اشتباه کردم و حالا برایست دستوری سلطنتی آورده‌ام که همان شخص اصلی را آزاد کنی. یادت هست؟ نامش سلدن بود. آرامیس دستور را به رئیس زندان داد؛ همان نامه‌ای که در آخرین ملاقات با رئیس، آن را از روی میز او دزدیده بود.  
رئیس زندان گفت: «ولی این همان نامه است. من این نامه را قبلاً هم دیده‌ام! این لکه‌ی جوهر این گوشه را می‌شناسم.»

آرامیس گفت: «نمی‌دانم همان دستور است یا نه؛ فقط آن را برایست

آورده‌ام. بفرما، مارکیالی را هم برگردانده‌ام. او را فوری به سلولش باز گردان. باید سعی کنیم این اشتباه را فراموش کنیم.»

رئیس زندان فریاد زد: «ولی برای زندانی کردن دوباره‌ی او باید دستور کتبی داشته باشم.»

آرامیس گفت: «دوست عزیز، چرا چنین گزافه می‌گویی؟ چرا مثل کودکان حرف می‌زنی؟ کجاست آن دستوری که دفعه‌ی پیش دریافت کردی؟ همان نامه‌ای که دستور آزادی مارکیالی بود؟»

رئیس زندان شتابان به دفتر کارش رفت و آرامیس نیز به دنبال او روانه شد. رئیس کشوی میز خود را باز کرد و آن سند را بیرون کشید. آرامیس آن را گرفت و بالای شعله‌ی شمع نگه داشت تا به کلی سوخت و از بین رفت.

رئیس زندان با وحشتی آشکار پرسید: «چه می‌کنی؟»

آرامیس با لبخند پاسخ داد: «کارها را روبه‌راه می‌کنم، دوست عزیز. حالا دیگر اثری از آن دستور اشتباه برای آزادی مارکیالی نیست. او را هم که برگردانده‌ام. انگار هرگز از اینجا بیرون نرفته است.»

رئیس زندان از شدت ناراحتی دست‌هایش را به هم می‌مالید.

آرامیس گفت: «من از دوستی چون تو هیچ‌چیز را مخفی نگه نمی‌دارم.»

و وقتی با هم بیرون رفتند، آهسته ادامه داد: «تو که متوجه میزان شباهت این مرد و...»

رئیس زندان حرف او را قطع کرد: «و شاه.»

- خوب، حدس بزن او با این آزادی تازه به دست آورده چه می‌خواست بکند؟

- من از کجا بدانم؟

آرامیس گفت: «سعی کرد خودش را به جای شاه لوئیس جا بزند. مثل او لباس پوشید و حتی خواست وارد قصر شود. البته بلافاصله شناسایی شد. دیوانگی محض بود.»

– حالا باید با او چه کنم؟

– نگذار با کسی حرف بزند. می‌دانی، وقتی شاه از یک چنین دیوانگی‌ای باخبر شد، برآشفته. دستور داد به جز من هر کسی با این مرد حرف بزند، او را به سیاه‌چال بیندازند! هیچ‌کس، حتی خود شاه، نباید او را ببیند. متوجه شدی؟

رئیس زندان گفت: «بله، متوجه شدم.» بعد همراه آنها به سلول زندانی رفت.

پورتوس که در تمام طول راه تفنگش را رو به لوئیس نشانه رفته بود، همچنان کلاه به سر داشت. آرامیس هم پیش از اینکه نزد لوئیس برگردد، کلاه ردایش را روی سر انداخت تا لوئیس نتواند او را شناسایی کند. شاه بدون گفتن کلمه‌ای وارد سلول شد. او رنگ‌پریده و بی‌رمق بود.

رئیس زندان زیر لب به آرامیس گفت: «به راستی که شبیه شاه است.» آرامیس پرسید: «نکند تو را هم فریفته است؟»

– البته که نه! هر کس که دقیق نگاهش کند، می‌تواند بفهمد که او شاه واقعی نیست.

آرامیس و پورتوس پس از خروج از سلول و خداحافظی با رئیس زندان سوار درشکه شدند و به سرعت از زندان بیرون رفتند. در این مدت، شاه بهت‌زده می‌لرزید. او به دیوار سلول تکیه داده و چشم‌هایش را بسته بود.

سپس با صدای بلند فریاد زد: «محال است مرده یا خواب باشم. این اراذل و اوباش مرا در خواب ربودند! من، یک زندانی!»



ناگهان سرمای سلول همچون ردایی بر شانه‌های لوئیس فرود آمد. او برای اطمینان از شنیدن صدای خود، به صدای بلند از خودش پرسید: «چطور ممکن است زندانی شده باشم؟ حتماً فوکه علیه من توطئه کرده است. من در دام وو گیر افتادم. ولی چه فکر کرده‌اند؟ جهان خواهد فهمید من گم شده‌ام. حتماً اینجا رئیسی دارد. او به حرفم گوش می‌کند.» لوئیس فریاد کشید ولی کسی پاسخ را نداد. صندلی را برداشت و



محکم به در سنگین سلول کوبید. صدای وحشتناکی بلند شد و در تمام برج منعکس شد ولی باز کسی پاسخی نداد. سپس به طرف پنجره دوید و از پشت میله‌ها فریاد کشید. باز پاسخی نیامد.

خون شاه از خشم به جوش آمد. دستوردادن عادت همیشگی او بود. بدنش از شدت خشم به دلیل چنین خیانتی می‌لرزید. صندلی را خرد کرد و تکه‌ای از آن را ساعت‌ها به در کوبید تا دیگر توانی برایش نماند.

نگهبان از آن طرف در سلول بر سر او فریاد کشید: «هی! دیوانه شده‌ای!»

لوئیس پرسید: «آقا، شما رئیس باستیل هستید؟»

نگهبان پاسخ داد: «ای بنده‌ی خدا، انگار مغزت معیوب است. حالا دیگر

خفه‌شوا!»

نگهبان راه افتاد و بی‌توجه به لوئیس که پشت‌سرش فریاد می‌کشید، رفت. دو ساعت بعد، لوئیس دیگر احساس نمی‌کرد شاه است. در حقیقت، حتی احساس نمی‌کرد که انسان است. خود را چون دیوانه‌ای می‌پنداشت که به در چنگ می‌زند، سعی می‌کند به طریقی کف‌پوش چوبی سلول را بردارد و چنان جیغ می‌کشد که زندان قدیمی باستیل به لرزه در می‌آید.

رئیس زندان نیز به هیچ‌وجه از جای خود تکان نخورد. نگهبان او را در

جریان وضع زندانی قرار داد ولی رئیس زندان به خودش گفت، چرا برای

دیدن او به خودم زحمت بدهم؟ اینجا پر از دیوانه است.

## فصل هفت

### نقشه‌های داخل وو

فوک‌ه برای خواب آماده شده بود که دارتاگانان در اتاقش را زد. فوک‌ه در را باز کرد و دارتاگانان شمشیر به دست وارد شد. او هیچ حرفی نزد؛ فقط به دارتاگانان چشم دوخت و با اشاره گفت که بنشینند. دارتاگانان گفت: «امشب دستگیری نمی‌کنم ولی به دستور شاه اینجا می‌مانم و مراقبت هستم.»

فوک‌ه در حالی که رنگش پریده بود، پرسید: «و فردا چه می‌شود؟» دارتاگانان جواب داد: «هیچ‌کس از فردا خبر ندارد.» فوک‌ه با فکر تسلیم‌شدن، روی لبه‌ی تختش نشست.

در همان هنگام، فیلیپ جوان در پایین پلکان مچاله شده بود. او که تنها در خوابگاه شاه مانده بود، از فرط هیجان و فشار خوابش نمی‌برد. با کوچک‌ترین صدایی از جا می‌پرید و قلبش از ترس از جا کنده می‌شد. نزدیک صبح یک نفر که بیشتر به سایه‌ای می‌ماند تا یک جسم، آهسته به

درون خوابگاه سلطنتی خزید. او آرامیس بود.

فیلیپ پرسید: «خُب؟»

آرامیس پاسخ داد: «همه‌ی کارها انجام شد.»

- و آقای پورتوس؟

آرامیس گفت: «او فقط می‌داند پادشاهش را از دست یک شیاد نجات

داده است.»

فیلیپ پرسید: «چه پاداشی باید به او بدهم؟»

آرامیس لبخند زد و گفت: «به او لقب دوک بدهید؛ بسیار زیاد لذت

خواهد برد.»

در همان هنگام آرامیس صدایی از داخل راهرو شنید و گفت: «روز شده

است. گمان می‌کنم برادران با کسی در اینجا قرار ملاقات دارد.»

فیلیپ گفت: «بله، آقای دارتاگنان. باید خودش باشد!»

آرامیس به او هشدار داد: «باید خیلی احتیاط کنید. او از کار ما هیچ

خبر ندارد. چیزی ندیده است و به چیزی شک نخواهد کرد ولی هنوز

خیلی زود است که با او تنها باشید.»

دارتاگنان در زد. خسته و بی‌رمق بود. زیرا تمام طول شب برای مراقبت

از فوکه بیدار مانده بود. در حقیقت، همین حالا از اتاق فوکه بیرون آمده

و از او قول گرفته بود که از اتاقش خارج نشود. خوب می‌دانست که آقای

فوکه مرد قابل احترامی است و قصد فرار نخواهد داشت.

وقتی آرامیس در خوابگاه شاه را برای دارتاگنان باز کرد، او حیرت‌زده و

تا حدودی فریادکنان اما با لکنت گفت: «شما هم اینجا هستید؟»

آرامیس جواب داد: «اعلی‌حضرت فرمودند اگر کسی برای دیدن ایشان

آمد، بگویم هنوز در حال استراحت هستند.»

دارتاگنان گفت: «بله.» ولی هنوز از آن وضع متعجب بود. آرامیس با شاه چه صحبتی داشت؟

– و از آنجا که آقای فوکه نگران شده‌اند، دیگر شاه نمی‌خواهند مراقب او باشید.

دارتاگنان سر تکان داد و راه افتاد که برود ولی آرامیس او را صدا زد و گفت: «من هم با شما می‌آیم. می‌خواهم وقتی آقای فوکه این خبر را می‌شنود، خوشحالی‌اش را ببینم.»



## فصل هشت

### دوست پیش‌بینی نشده‌ی شاه

وقتی آن دو ماسکتیر وارد شدند، فوکه به دارتاگانان گفت: «می‌بینم آقای آرامیس را هم آورده‌اید.»

دارتاگانان گفت: «و چیزی بهتر از آن: آزادی! به دستور شاه لوئیس! باید از آرامیس تشکر کنید. او شاه را قانع کرد که تغییر عقیده بدهد.» همان‌طور که آرامیس انتظار داشت، آقای فوکه از شنیدن این خبر سرشار از شغف شد.

دارتاگانان رو به آرامیس کرد و گفت: «می‌توانید لطفی به من بکنید؟ به من بگویید شما که در تمام طول زندگیتان بیش از چند کلمه با شاه حرف نزده‌اید، چگونه توانسته‌اید نزدیک‌ترین مشاور او شوید؟»

آرامیس گفت: «از دوستی چون شما نمی‌توانم چیزی را پنهان کنم. حقیقت این است که من و شاه صدها بار با هم ملاقات داشته‌ایم ولی همیشه پنهانی بوده است.»

دارتاگانان از شنیدن این خبر سرخ شد ولی آرامیس بی‌توجه به سرخی

چهره‌ی او، به سمت فوکه که به اندازه‌ی دارتاگنان حیرت‌زده بود، برگشت و گفت: «آقا، حالا دوستی شاه با شما بیش از هر وقت دیگر است. جشن زیبایی که چنین سخاوتمندانه به او پیشکش داشته‌اید، او را با تمام وجود تحت‌تأثیر قرار داده است.»

دارتاگنان متوجه شد که آن دو مرد حرف‌های بیشتری با یکدیگر دارند. غریزه به او حکم می‌کرد که رفتاری مؤدبانه داشته باشد و بنابراین از پیش آنها رفت تا آن دو درباره‌ی کارهای خود با هم حرف بزنند.

فوکه در حالی که در را می‌بست، گفت: «آرامیس عزیز من، کشیش من، به گمانم حالا وقت آن شده بگویی چه خبر است.»

آرامیس گفت: «در حقیقت باید بررسی چرا شاه قصد داشت تو را همین‌جا دستگیر کند. به خاطر داری که مرحوم کاردینال مازارین چقدر از تو متنفر بود؟»

- البته. وقتی می‌خواست مبلغ هنگفتی از شاه بدزدد، مچش را گرفتم. آرامیس جواب داد: «او ظاهراً نامه‌ای از خود به جای گذاشته است که چنین بنمایاند سیزده میلیون فرانک به تو داده است و البته اثری از آن در حساب‌ها نیست. به این ترتیب، تو را دزد اعلام کرده‌اند.»

فوکه فریاد زد: «خدای من!»

- ولی تمام ماجرا این نیست. آن نامه‌ای را که چند وقت پیش برای دوشیزه ولیه نوشته بودی، به یاد داری؟

فوکه گفت: «متأسفانه این کار را کرده‌ام. اشتباه بزرگی بود. اکنون می‌دانم که او هرگز به من اهمیت نمی‌داده است.»

آرامیس گفت: «بله، آن نامه حالا دست شاه است و فکر می‌کند آن را اخیراً نوشته‌ای و همین، دلیل قانع‌کننده‌ای است برای اینکه از تو متنفر

باشد.»

- پس چطور مرا بخشیده است؟

آرامیس جواب داد: «شاه هیچ دستوری درباره‌ی تو به من نداده است.»

فوکه فریاد زد: «ولی نمی‌فهمم!»

آرامیس لحظه‌ای افکارش را متمرکز کرد و سپس ماجرای فیلیپ، برادر دو قلو‌ی شاه، را که سال‌ها پنهان مانده بود، برای فوکه تعریف کرد.

فوکه دست‌هایش را به هم زد و با صدای بلند گفت: «محال است؟ دیگر چه کسی می‌داند؟»

آرامیس گفت: «البته مادرش نیز می‌داند ولی شاه، برادر دوست من، چیزی نمی‌داند.»

- حالا مطلب را دریافتم. تو از این راز مطلع بودی و تهدید کرده بودی که آن را فاش می‌کنی. شاه مرا ببخشد!

- اصلاً این‌طور نیست. من فراموش کردم یک حقیقت مهم درباره‌ی این برادرها را به تو بگویم. آنها کاملاً شبیه یکدیگرند و کسی نمی‌تواند آنها را از هم تشخیص دهد، حتی مادرشان. ویژگی‌های اصیل و بزرگ‌منشانه‌ی آنها، حرکات و صدایشان یکسان است!

فوکه گفت: «طرز فکرشان چطور؟ ذکاوت آنها و اطلاعاتشان در مورد زندگی چطور؟»

- آه، در این موارد است که شباهت‌ها پایان می‌یابد. آن زندانی باستیل بسیار بالاتر از برادرش است. اگر آن قربانی بیچاره از زندان بیرون بیاید و بر تخت بنشیند، فرانسه رهبری بسیار بافضیلت‌تر و قدرتمندتر از هر زمان دیگر خواهد داشت.

فوکه با شنیدن راز بسیار بزرگی که حالا برایش برملا شده بود، لحظه‌ای



چهره‌ی خود را در میان دستانش گرفت. سپس ناگهان سرش را بلند کرد؛ رنگش پریده و چهره‌اش گرفته بود.

گفت: «می‌فهمم! از من می‌خواهی در توطئه‌ی تو شریک باشم. می‌خواهی کمکت کنم تا آن پسر زندانی را به جای لوئیس چهاردهم، که اکنون در خوابگاه سلطنتی آرمیده است، بنشانی.»

آرامیس با به یاد آوردن اینکه این نقشه از پیش اجرا شده است، لبخند زد و گفت: «دقیقاً.»

فوکه پس از سکوتی آزاردهنده گفت: «ولی به نظر نمی‌رسد متوجه باشی که چنین سیاستی می‌تواند کل سلطنت را زیر و رو کند. باید بدانی که لازم است ما تمامی اشراف‌زادگان، سیاست‌مداران و اهالی کلیسا را گرد هم آوریم. باید آنها را قانع سازیم شاه را از سلطنت خلع کنند و شایعات مربوط به زندگی این دو برادر را افشا سازند. چنانچه موفق به انجام این کارها شدیم، اگر توانستیم تا این اندازه پیش برویم...»

آرامیس با لحنی خشک حرف او را قطع کرد: «متوجه منظورت نمی‌شوم. هیچ لازم نیست برای جایگزینی آن زندانی با شاه شورش، رسوایی یا حتی تلاش مهمی صورت گیرد؟ من حاضرم این موضوع را به هر ترتیب اثبات کنم.»

فوکه با چهره‌ای سفیدتر از دستمالی که برای خشک کردن پیشانی‌اش استفاده می‌کرد، فریاد کشید: «چه می‌گویی؟»

آرامیس با خون‌سردی گفت: «به خوابگاه شاه برو. برو و خودت ببین که آن زندانی باستیل جایگزین برادرش شده است.»

فوکه، وحشت‌زده از شنیدن این خبر تکان‌دهنده، با لکنت گفت: «ولی شاه چه؟»

آرامیس پرسید: «کدام شاه؟ شاهی که از تو متنفر است یا شاهی که دوستت دارد؟»

- شاه دیروز... شاه...؟

- او در باستیل است. خیلی وقت است که جای برادرش را در زندان گرفته است.

- خدای بزرگ! و چه کسی او را به آنجا برده؟

آرامیس گفت: «من بردم، آن هم از آسان‌ترین راه. دیشب او را دزدیدم. وقتی او به قعر تاریکی سقوط کرد، شاه دیگر به سوی نور سر برآورد. باور ندارم که کوچک‌ترین صدایی نیز بلند شده باشد. روشن‌شدن آسمان بدون صدای رعد کسی را آزار نمی‌دهد.»

فوکه فریادی از سر نومیدی کشید و چهره‌اش را چنان محکم در میان دستان خود پنهان کرد که گویی از وزش باد آن را در امان نگه می‌دارد. سپس من من کنان پرسید: «تو این کار را کرده‌ای؟»

آرامیس گفت: «خودم می‌گویم که آن را به درستی انجام داده‌ام. اما تو چه فکر می‌کنی؟»

فوکه پرسید: «تو شاه را از سلطنت خلع کرده‌ای؟ او را زندانی کرده‌ای؟ و این کار در وو، در خانه‌ی من، صورت گرفته است؟» و حرکتی کرد که گویی قصد حمله به آرامیس را دارد ولی خود را عقب کشید. «این جنایت در ملک من انجام شده؟»

آرامیس بهت‌زده گفت: «جنایت؟»

فوکه که هر لحظه خشمگین‌تر می‌شد، ادامه داد: «جنایتی وحشتناک! جنایتی بدتر از آدم‌کشی. جنایتی که نام مرا لکه‌دار می‌کند و خانواده‌ام را تا ابد به نفرت مردم محکوم می‌سازد.»



آرامیس با صدایی لرزان گفت: «هذیان می‌گویی! ساکت شو! مراقب باش!»

فوکه نعره زد: «او مهمان من بود. شاه مهمان من بود!»  
آرامیس با چشمانی خون‌گرفته و لب‌هایی لرزان ایستاد و گفت: «آیا عقلت را از دست داده‌ای؟ آیا سر و کار من با یک دیوانه است؟»  
- سر و کار تو با مردی نجیب است! مردی که تو را از ارتکاب جنایت دور می‌سازد. مردی که ترجیح می‌دهد بمیرد، که ترجیح می‌دهد تو را بکشد تا اینکه اجازه دهد شرافت او و خانواده‌اش را لکه‌دار کنی.

نگاه فوکه لحظه‌ای روی شمشیرش، که در کنار در آویزان بود، خیره ماند. نگاه آرامیس نیز به آن طرف کشیده شد و سپس به طرف فوکه برگشت تا اخطار دهد که نباید به سراغ آن برود. بعد هم سرش را بلند کرد و با نگاهی که کورسویی از امید در آن جرقه می‌زد، گفت: «آقای فوکه، به تمام چیزهایی که در پیش رو داریم فکر کن. عدالت اجرا شده. شاه هنوز زنده است و زندانی او جان تو را نجات داده است.»

فوکه گفت: «شاید کاملاً مطابق میل من عمل کرده باشی ولی حاضر نیستم در خدمت تو باشم. باید فوری این قصر را ترک کنی. چون مهمان من هستی، در اینجا آسیبی به تو نمی‌رسانم و اجازه می‌دهم که بگریزی.»

آرامیس که آنچه را شنیده بود باور نمی‌کرد، با پوزخند گفت: «بگریزم!» - من سر حرف خود هستم. دست کم تا چهار ساعت کسی به جست‌وجوی تو نخواهد آمد. این مهلت، فرصتی برای رهایی تو از دست کسانی است که شاه به دنبالت خواهد فرستاد. من قصری را که در جزیره‌ی بلیل<sup>۱</sup> دارم در اختیارت می‌گذارم تا در آنجا پناه بگیری. تو سعی کردی به من کمک کنی و من هم در عوض اجازه می‌دهم در آنجا پنهان شوی تا سربازانم تو را به کشور دیگری فراری دهند.

آرامیس با لکنت گفت: «آه.»

- هم‌اکنون برو کشیش. تا وقتی من زنده‌ام، کسی در بلیل نمی‌تواند مویی از سرت کم کند. ولی هر دو باید شتاب کنیم؛ تو برای نجات جانت و من برای نجات شرافتم.

آرامیس دو قدم به عقب برداشت و مردی را که به اشتباه به او اعتماد کرده بود، نفرین کرد. سپس هر دو با شتاب از اتاق خارج شدند و از پله‌هایی که به حیاط ختم می‌شد، پایین رفتند. فوکه بهترین اسب‌های خود را خواست و آرامیس به اتاق پورتوس دوید.

او به خود می‌گفت، کارم تمام است. وقتی شاه بفهمد که من چنین کاری کرده‌ام، می‌فهمد آن مرد درشت‌هیکلی نیز که به من کمک کرده، پورتوس است. اگر دوست من نیز اینجا بماند، به دردسر خواهد افتاد. او هم باید با من بیاید؛ باید بیاید!

ولی پورتوس هنوز خواب بود. آرامیس وارد اتاق او شد. با نگرانی دست لرزانش را روی شانه‌ی آن مرد قوی‌هیکل گذاشت و فریاد زد: «بیدار شو! بیدار شو پورتوس!»

پورتوس مطیعانه بلند شد و چشم‌هایش را باز کرد ولی هنوز کاملاً هوشیار نبود.

آرامیس گفت: «باید از اینجا برویم.»

پورتوس گفت: «آه.»

- با اسب می‌رویم. باید چهارنعل برویم، تندتر از هر وقت دیگر.

پورتوس تکرار کرد: «آه.»

آرامیس در پوشیدن لباس به او کمک کرد. در همین حال، صدایی از درگاه اتاق توجه او را جلب کرد. برگشت و دارتاگانان را دید که داشت به او نگاه می‌کرد.

دارتاگانان پرسید: «چه چیزی شما را تا این اندازه مضطرب کرده است؟»

آرامیس گفت: «باید برای مأموریتی سری از اینجا برویم.»

دارتاگانان با لبخند گفت: «خوش به حال شما. ظاهراً همیشه مشغول

انجام مأموریتی مخفیانه هستید.»

آرامیس پرسید: «آقای فوکه را دیده‌اید؟»

دارتاگانان جواب داد: «بله، همین الان؛ دیدم که سوار درشکه‌اش

می‌شد. فقط فرصت کرد با من خداحافظی کند و بعد به سرعت رفت. برای

چه می‌پرسید؟»

آرامیس، دارتاگانان را در آغوش کشید و گفت: «گوش کن. باز هم نوبت

شماست. پیش‌بینی می‌کنم کار امروز من اهمیت شما را نزد شاه دو برابر

می‌کند.»

آرامیس پس از خداحافظی با دارتاگانان، همراه با پورتوس به سوی

اسطبل دوید. آنها بلافاصله روی دو اسب پریدند و به سرعت تاختند.

دارتاگانان آن قدر آنها را تماشا کرد تا در دوردست‌ها از نظر ناپدید شدند.

او به خودش گفت، اگر در هر شرایط دیگری بودیم، فکر می‌کردم آن دو از چیزی فرار می‌کنند ولی این روزها امر سیاست به قدری عجیب شده که به فرار هم مأموریت می‌گویند!

سپس خندید و برگشت تا به اتاق خود برود.

چند ساعت بعد، فوکه وارد زندان باستیل شد و از رئیس زندان پرسید که آیا آرامیس را دیده است یا خیر و رئیس زندان به او جواب مثبت داد. فوکه به او زل زد و گفت: «از جنایتی که در انجام آن به او کمک کرده‌ای، وحشت‌زده نیستی؟»

رئیس زندان گفت: «چرند نگو! چه جنایتی؟»

فوکه گفت: «حالا وقت نیست برایت توضیح دهم ولی کافی است بدانی که اگر خوش‌شانس باشی، تا آخر عمرت در سیاه‌چال زندانی می‌شوی! حالا مرا نزد آن زندانی ببر.»

- کدام زندانی؟ مارکیالی؟

فوکه پرسید: «چه کسی؟»

رئیس زندان جواب داد: «همان زندانی‌ای که آرامیس دیشب به اینجا آورد.»

فوکه شگفت‌زده گفت: «پس این نامی است که به او داده.»

رئیس زندان گفت: «تمام روز به شدت آزارمان داد؛ چون دیوانه‌ها یکسره نعره زد و فریاد کشید. باید دست‌نوشته‌ای از پادشاه یا آقای آرامیس داشته باشید که بگذارم با او ملاقات کنید.»

فوکه با آزرده‌گی گفت: «آن مجوز کتبی را که آرامیس با آن او را به زندان انداخت، نشانم بده.»

رئیس زندان آن مجوز کتبی را که برای آزادی مردی به نام سلدن

نوشته شده بود، به او نشان داد.

فوکه گفت: «اینکه مربوط به مارکیالی نیست.»

رئیس زندان گفت: «ولی مارکیالی آزاد نشده است. او هنوز اینجا است.»

- تو که گفتی آرامیس مارکیالی را برد و دوباره برگرداند!

رئیس زندان با به یاد آوردن اینکه آرامیس آن سند جعلی آزادی را از

بین برده است، با لکنت گفت: «هرگز چنین چیزی نگفتم.»

فوکه فریاد کشید: «همین یک لحظه پیش گفتی!»

رئیس زندان گفت: «خطای زبانی بوده. گوش کن، من طبق قانون عمل

می‌کنم. آقای آرامیس دستور آزادی سلدن را برایم آورد و من هم آن را

اجرا کردم.»

فوکه گفت: «ولی من به تو می‌گویم مردی که تو او را مارکیالی می‌نامی،

از باستیل رفته است.»

رئیس زندان با حالتی عصبی گفت: «باید این را ثابت کنی.»

- اگر اجازه ندهی او را ببینم، می‌روم و با تمام سربازان فرانسه

باز می‌گردم. باستیل را با خاک یکسان می‌کنم و شاهد دستگیری و مجازات

تو تا آخر عمرت خواهم بود!

رئیس زندان با گریه گفت: «بس کنید! اصلاً نمی‌دانم این کارها برای

چیست. اصلاً نمی‌دانم دستور چه کسی را باید اجرا کنم. اگر پادشاه

درباره‌ی من حکمی بدهد، بالاخره می‌فهمم در این افتضاح وحشتناک چه

کسی درست می‌گوید و چه کسی غلط. بسیار خوب، بیایید برویم مارکیالی

را ببینیم.»

وقتی آن دو از پله‌های برج بالا می‌رفتند، فوکه صدای گریه‌ای خفه و

فریادهایی بسیار بلند را شنید و پرسید: «این صدای کیست؟»

رئیس زندان گفت: «همان مارکیالی است. فریاد همان دیوانه است.»  
پشت در سلول، فوکه کلید را از رئیس زندان گرفت و از او خواست که  
برود:

- همه‌ی نگهبانان را هم با خودت ببر. اگر پیش از آنکه درخواست  
کنم، کسی به ما نزدیک شود، جای تو در پست‌ترین نقطه‌ی زندان باستیل  
خواهد بود.

صدای فریاد و گریه‌ی زندانی هر لحظه بیشتر می‌شد. فوکه وقتی  
مطمئن شد که دیگر کسی در آن نزدیکی نیست، مشغول باز کردن در  
سلول شد.

زندانی فریاد کشید: «کمکم کنید! من شاه هستم! فوکه با من چنین  
کاری کرده است! من شاه هستم!»

دل فوکه از شنیدن این حرف شکست ولی بالاخره در سلول را باز کرد.  
دو مرد به یکدیگر زل زدند.

لوائیس پرسید: «آمده‌ای کارم را تمام کنی؟» لباسش ژنده، پیراهنش  
پاره‌پاره و چاک‌چاک، موهایش آشفته و پوستش کثیف و سیاه بود.

فوکه از دیدن شاه در آن حالت، چنان افسرده و غمگین شد که گریه‌اش  
گرفت ولی وقتی سعی کرد او را در آغوش بکشد، شاه با تکه‌ای از صندلی  
که همان روز شکسته بود، خواست به او حمله کند.

فوکه با صدایی لرزان گفت: «علی‌حضرت! دوست خودتان را به جا  
نمی‌آورید؟ چقدر رنج کشیده‌اید. با من بیایید. شما آزاد هستید.»

لوائیس با کینه و بیزاری گفت: «آزاد؟ بعد از همه‌ی این کارها مرا آزاد  
می‌کنی؟»

فوکه گفت: «باور ندارید که من حامی شما هستم؟» و به سرعت تمامی



ماجرای را برای شاه تعریف کرد.

شاه وسط حرف او پرید و گفت: «دروغ است! من برادری دو قلو ندارم!»  
فوکه گفت: «سرورم، آن مرد حتماً شباهتی به شما دارد و گرنه آرامیس  
نقشه نمی کشید که او را به جای شما جا بزند.»

شاه گفت: «باشد، بسیار خوب. من تمامی سربازانم را گرد می آورم  
تا به قصر شما در وو حمله کنند. تمامی خائنانی را که با من چنین  
کاری کرده اند، همچنین آن شیادی را که مدعی برادری با من شده است،  
دستگیر خواهیم کرد.»

- اعلیحضرت، من به احترام دوستی ای که زمانی با آرامیس و پورتوس  
داشته ام، به آنها در بلیل پناه داده ام.

شاه برآشفست. چشمانش از خشم و نفرت سرخ شد و فوکه اطمینان  
یافت که مجازات خواهد شد ولی می دانست کاری شرافتمندانه انجام  
داده است.

## فصل نه

### دو قلو و دوستان قدیمی

شاه جدید در وو به درستی مشغول اجرای نقشه‌ی خود بود. او مراسم صبحگاهی را به همان دقتی اجرا کرد که روز قبل برادرش اجرا کرده و او دیده بود. فیلیپ سرگرم تماشای ورود افراد به خوابگاه سلطنتی بود. او یکی از همان لباس‌هایی را که آرامیس نمونه‌ی پارچه‌اش را مخفیانه از آقای پرسرین خیاط گرفته بود، به تن داشت.

فیلیپ با دیدن مادرش به خود لرزید. وقتی فکر می‌کرد که مادر چگونه به خاطر سلطنت، او، یعنی پسرش، را فدا کرده و این موضوع تا چه اندازه او را آزرده است، قلبش مالا مال از اندوه می‌شد.

فیلیپ به خود قول داد سعی کند او را دوست بدارد و تنبیهش نکند. مادر طوری با فیلیپ صحبت می‌کرد که گویی خود شاه است. کاملاً آشکار بود کسی نفهمیده که او شخص لوئیس نیست.

مادر گفت: «شایع شده آقای فوکه موضع بدی در قبال شما گرفته

است. آیا صحت دارد؟»

فیلیپ گفت: «به آقای فوکه اتهام دزدی زده‌اند ولی او مردی شریف است. خوشبختانه پیش از آنکه دست به اقدامی بزنم، شنیدم این اتهام دروغ است.»

به نظر می‌رسید مادرش از شنیدن این حرف کمی حیرت کرده است ولی در مورد تصمیم شاه با او بحث نکرد.

مراسم صبح با بحث‌ها و گفت‌وگوهای درباره‌ی سیاست و برنامه‌ها پیش رفت و همه، از اعضای خانواده گرفته تا افسران و وزیران، فیلیپ را به عنوان شاه پذیرفتند. فیلیپ از نظر برخورد، لحن و صدا، رفتار و کردار درست عمل کرده بود ولی برای دیدن آرامیس بی‌قرار و از نبود فوکه نگران بود.

چند ساعت بعد، فیلیپ مشغول گفت‌وگو با مادرش و آقای دارتاگنان بود که سر و صدا و جنجالی در بیرون شنید.  
دارتاگنان گفت: «صدای آقای فوکه است.»

فیلیپ با آسودگی خیال به خود گفت آرامیس نمی‌تواند چندان دور باشد. ولی بعد، چیزی دید که هیچ انتظار نداشت از چنین فاصله‌ی نزدیکی ببیند. شاه لوئیس در آستانه‌ی در ایستاده بود و با خشم از آن سر اتاق به فیلیپ می‌نگریست. فوکه از پشت سر لوئیس نمایان شد.

ملکه دست فیلیپ را گرفته بود. او با دیدن لوئیس چنان نالید که گویی روح دیده است و دست پسرش را رها کرد. نگاه همه‌ی افراد حاضر در اتاق از یک برادر به سوی برادر دیگر چرخید. چند لحظه در سکوت مطلق سپری شد. هر دو برادر با مشتهای گره‌کرده ایستاده بودند و از خشم می‌لرزیدند. آن دو همچون دو دشمن به هم می‌نگریستند و به نظر می‌رسید آماده‌ی حمله به یکدیگرند. شگفت‌انگیزتر از تمامی شباهت‌ها،

این بود که هر دو لباسی دقیقاً یکسان نیز به تن داشتند. لوئیس که انتظار چنین مانعی را بر سر راه خود نداشت، فکر می‌کرد بلافاصله پس از ورود به اتاق شناخته خواهد شد. او که از وجود فیلیپ اصلاً خبر نداشت و به عنوان شاه حتی وجود کسی هم‌تراز خود را هم نمی‌توانست تحمل کند، از دیدن برادر دو قلویش وحشت کرده بود.

فوکه نیز متحیر مانده بود. اکنون می‌فهمید که آرامیس در مورد وجود شباهت کامل میان دو برادر دو قلو، کاملاً حق داشته است. فوکه که متقاعد شده بود آرامیس دروغ می‌گوید و شاه جعلی هم‌تراز لوئیس نیست، حالا احساس حماقت می‌کرد. حق هر یک از این برادرها بود که بر تخت سلطنت تکیه دهد و او نباید در امور سیاسی مربوط به عالی‌ترین مقام دخالت می‌کرد. چنین موقعیتی فراتر از حد تصورش بود.

دارتاگانان به دیوار تکیه داده و به صحنه‌ی مقابل خود چشم دوخته بود. او در دل، آرامیس را به طریقی مسئول این وضع می‌دانست و نگران زندگی دوستش بود.

ناگهان لوئیس به طرف پنجره دوید و پرده را پس زد. اتاق پر از نور آفتاب شد. لوئیس فریاد کشید: «مادر، آیا پسر خودت را نمی‌شناسی؟» فیلیپ هم به آرامی گفت: «مادر، آیا پسر خودت را نمی‌شناسی؟»

لوئیس به سوی دارتاگانان دوید و گفت: «ماسکتیر، کمکم کن! به چهره‌ی ما نگاه کن و ببین کدام یک رنگ پریده‌تر است. او سال‌ها در زندان به سر برده و از نور خورشید دور بوده است. ببین رنگ پوستش در مقایسه با من چقدر سفیدتر است؛ می‌بینی؟»

دارتاگانان که به نظر می‌رسید از خواب بیدار شده است و می‌خواست منطقی‌تر به موضوع فکر کند، به خودش گفت، حق با اوست. آن یکی که



چهره‌ای بیمار گونه دارد، باید مدتی طولانی را در زندان به سر برده باشد. پس سرش را تکان داد، دستش را روی شانه‌ی فیلیپ گذاشت و گفت: «آقا، شما دستگیر می‌شوید.»

فیلیپ از جای خود تکان نخورد. او به برادرش زل زده بود. از نظر او، لوئیس مسئول تمامی سختی‌ها و سیه‌روزی‌های گذشته و تنبیه‌ها و مجازات‌های آینده‌اش بود. لوئیس از نگاه خیره‌ی برادرش همه چیز را خواند و نتوانست جوابی برای آن پیدا کند. او فقط تمامی افراد خانواده‌اش را از اتاق بیرون فرستاد. پیش از اینکه مادرش اتاق را ترک کند، فیلیپ به او گفت: «باید شما را به خاطر تمامی ناملایماتی که در این مدت بر سرم آمده است، نفرین کنم ولی حالا که فقط زمانی کوتاه با شما ملاقات داشته‌ام، چنین کاری از من ساخته نیست.»

دارتاگنان از شنیدن این حرف بزرگ‌منشانه‌ی فیلیپ لرزید. سپس فیلیپ در مورد آرامیس پرسید.

فوکه گفت: «مادام که من زنده و آزاد باشم، هیچ‌کس نمی‌تواند به او

آسیبی برساند.»

فیلیپ خطاب به او گفت: «شما باید آقای فوکه باشید. خوشحالم که بالاخره شما را دیدم.»

فوکه تعظیم کرد و آن سه مرد راه خود را به طرف حیاط ادامه دادند. کالبرت در حیاط، دارتاگنان را صدا کرد و نامه‌ای به او داد. ماسکتیر آن را خواند و با خشم مچاله کرد.

فیلیپ پرسید: «چه بود؟»

دارتاگنان گفت: «نامه‌ای از جانب شاه.»

فوکه نامه را گرفت و باز کرد و پس از خواندن آن، آن را به فیلیپ داد و او هم خواند: «آقای دارتاگنان زندانی را به جزیره‌ی زندانیان در سنت مارگریت<sup>۱</sup> برد. در آنجا صورت زندانی را با ماسکی آهنین، که هرگز نباید برداشته شود، بپوشاند.»

فیلیپ گفت: «متوجه هستم. من حاضرم.»

فوکه آهسته به دارتاگنان گفت: «آرامیس حق داشت. این برادر درست به قدر آن یکی بزرگ‌منش است و همچون شاهان رفتار می‌کند. او شایسته‌ی پادشاهی است.»

دارتاگنان در تأیید حرف او جواب داد: «حتی بیش از برادرش.»  
چندین کیلومتر آن طرف‌تر، آرامیس و پورتوس با استفاده از فرصتی که فوکه در اختیارشان قرار داده بود، به سرعت از حومه‌ی شهر می‌گذشتند. پورتوس هنوز براین باور بود که شاه به او لقب دوک خواهد داد. آرامیس جرئت نداشت به دوستش بگوید که هر دو نفرشان را به دردسری بزرگ انداخته و ممکن است زندگی‌شان به خطر بیفتد.

آن دو در سر راه خود به بلبل، از بخشی از کشور که آرامیس آن را به عنوان ملک آتوس می‌شناخت، گذشتند. او در این روزهای گرفتاری از صمیم قلب خواهان دیدن دوست ماسکتیر قدیمی خود بود. وقتی آنها به طرف قلمرو آتوس راندند، پورتوس گفت: «فهمیدم.»

آرامیس پرسید: «چه را فهمیدی، دوست من؟»  
 - فهمیدم شاه ما را برای انجام مأموریتی سری نزد آتوس فرستاده است. فقط لازم است دارتاگنان نیز با ما باشد تا همچون گذشته، نیرویی قوی و متحد باشیم!

آرامیس گفت: «فعلاً برویم. دست از حدس و گمان هم بردار.»  
 آتوس و پسرش، رائول، از زمانی که رابطه‌ی عاشقانه‌ی رائول و دوشیزه ولیه، پایان یافته بود، در این بخش از کشور اقامت کرده بودند. آنها سر شام مشغول گفت‌وگوی همیشگی خود درباره‌ی چگونگی فائق آمدن رائول بر غم خویش بودند که آرامیس و پورتوس در زدند.  
 رائول با دیدن آن دو مرد فریادی از شادی کشید و پورتوس را در آغوش خود گرفت. آرامیس و آتوس نیز چون دو دوست قدیمی یکدیگر را در آغوش کشیدند.

آرامیس گفت: «دوست من، ما نمی‌توانیم مدت زیادی اینجا بمانیم.»  
 پورتوس گفت: «فقط آن قدر می‌مانیم تا از شانس بزرگی که به من رو کرده است، بگوییم. شاه می‌خواهد به من لقب دوک بدهد! به عنوان جایزه برای مأموریتی مخفی که من و آرامیس دیشب انجام داده‌ایم.»  
 پورتوس و رائول خندیدند ولی آتوس متوجه شد که آرامیس متفکر ایستاده است. آرامیس دست آتوس را گرفت و از بقیه خواست که لحظه‌ای آن دو را تنها بگذارند.

وقتی تنها شدند، آرامیس گفت: «آتوس عزیز، من غصه دارم. علیه شاه نقشه‌ای طراحی و اجرا کرده‌ام که با شکست مواجه شده است و حالا آماده‌ی شکارم هستند. بدتر اینکه دوست عزیزم، پورتوس، را نیز در این نقشه شریک کرده‌ام. او بدون آگاهی از جزئیات نقشه، خودش را در اختیارم قرار داد - تو که می‌دانی چقدر وفادار است - و اکنون او نیز همان قدر در خطر است که من هستم.»

آتوس گفت: «خدای من!» و نگاهی به پورتوس انداخت که از آن طرف اتاق به آنها لبخند می‌زد.

آرامیس به حرفش ادامه داد: «تو یکی از بهترین دوستان من هستی و می‌خواهم دلیل این کار مرا بدانی.» بعد هم تمامی ماجرا را برایش تعریف کرد. وقتی داستانش به پایان رسید، آتوس رنگ پریده و عصبی گفت: «فکر خیلی خوبی بوده ولی با اشتباهی بزرگ همراه شده است؛ این یک جنایت بوده، دوست من.»

آرامیس گفت: «از موفقیت آن مطمئن بودم.»

آتوس جواب داد: «ولی تو درک درستی از شخصیت آقای فوکه نداشتی. او مردی وفادار و شرافتمند است. حتی اگر این ویژگی‌ها باعث نابودی خودش باشد.»

آرامیس گفت: «و من حماقت کردم که چنین قضاوت بدی داشتم. حالا با این پورتوس بیچاره دارم فرار می‌کنم. شاه هرگز باور نخواهد کرد که او بی‌گناه است. پورتوس تاوان اشتباه مرا می‌پردازد. نمی‌خواهم چنین اتفاقی بیفتد. ما به بلیل می‌رویم. در آنجا افراد فوکه ما را از دست سربازان شاه در امان نگاه می‌دارند. پس از آن، قایقی ما را از دریا می‌گذراند؛ شاید به انگلستان یا اسپانیا برویم. در هر یک از این کشورها افراد زیادی را



می‌شناسم که می‌توانند به ما کمک کنند. وقتی به آنجا رسیدیم، چاره‌ای برای تغییر عقیده‌ی شاه لوئیس می‌اندیشم که بتوانم پورتوس را برگردانم و کاری کنم که به او فرصتی داده شود.»

آتوس با لبخند گفت: «از آخرین باری که با هم حرف زده‌ایم، قدرت فراوانی کسب کرده‌ای.»

- می‌توانی مرا برای این اشتباهم ببخشی؟

آتوس جواب داد: «می‌دانم که خواهان کمک به آن برادری بوده‌ای که با او ناعادلانه برخورد شده. شاید اگر من هم به جای تو بودم، چنین کاری می‌کردم. حالا بهترین اسب‌هایم را در اختیار تو و پورتوس می‌گذارم که به بلیل بروید.»

آتوس تعظیم کرد و دست آرامیس را فشرد. سپس به سوی پورتوس رفت و او را در آغوش کشید.

پورتوس شادمانه زیر لب گفت: «مرد خوشبختی هستم؛ مگر نه؟»

## فصل ده

### جدایی و دستگیری

ساعتی پس از رفتن آرامیس و پورتوس، دوک بیوفرت<sup>۱</sup> برای صرف شام نزد آتوس و رائل آمد.

سر میز شام، دوک بیوفرت گفت: «من در حقیقت برای خداحافظی آمده‌ام. پس از پنجاه سال اقامت در اینجا و روبه‌روشدن با ماجراهایی عجیب و غریب تصمیم گرفته‌ام به آخرین ماجراجویی‌ام هم دست بزنم. از من خواسته شده است فرماندهی یک لشکر نظامی را در آفریقا به عهده بگیرم.»

آتوس در تکرار حرف او گفت: «آفریقا خیلی از اینجا دور است و گمان می‌کنم مأموریت خطرناکی هم باشد.»

دوک جواب داد: «به عهده گرفتن این مسئولیت در چنین سنی دیوانگی است ولی نمی‌توانم در برابرش مقاومت کنم و بار دیگر خود را امتحان نکنم.» سپس خطاب به رائل ادامه داد: «در حقیقت، فکر کردم

شاید تو هم بخواهی مرا همراهی کنی. می‌دانم که از یک دل شکستگی سخت در رنجی. با این کار می‌توانی روح و قلب خود را شست‌وشو دهی.»  
رنگ چهره‌ی آتوس از شنیدن این حرف پرید ولی پیش از آنکه راهی به نظرش برسد تا پسرش را از گرفتن چنین تصمیمی منصرف کند، متوجه برق چشمان رائل شد.

رائل گفت: «امیدوار بودم که از من چنین چیزی بخواهی. از چند نفر از دوستانم که از افراد لشکرت هستند، این ماجراجویی تو را شنیده و آرزو کرده بودم من هم بتوانم بیایم. آنجا بسیار دور و خطرناک است. می‌تواند مرا از همه‌ی ناراحتی‌هایم دور کند.»

آتوس پرسید: «آرزو داشتی از من دور شوی؟»  
رائل سرخ شد و گفت: «نه، اصلاً. چطور چنین چیزی می‌گویید؟ من شما را دوست دارم، پدر.»

دوک گفت: «او می‌داند که چه می‌خواهد. اینجا جز پوشیدن از غم چه می‌کند؟ نیروی دریایی برایش آینده‌ای عالی رقم می‌زند.»  
رائل چنان غمگینانه لبخند زد که دل آتوس شکست. او می‌دانست پسرش حاضر است با سر توی خطر شیرجه بزند؛ فقط به این دلیل که غم از دست‌دادن عشقش را فراموش کند. نگران بود که مبادا رائل احمقانه رفتار کند و شوق نشان‌دادن دلاوری و شجاعت باعث صدمه‌دیدن او در جنگ یا حتی کشته‌شدنش شود.

رائل گفت: «سرورم، از خدمت در کشتی شما خوشحال می‌شوم. به هر حال این کار را برای خدمت به شما و کشورم انجام می‌دهم نه به خاطر شاه؛ زیرا او هنوز دشمن من و موجب آزار من است.»

آتوس و رائل پس از رفتن دوک در سکوت نشستند. هر دو مرد

احساسات خود را در اعماق قلبشان پنهان کردند ولی هر دو از این جدایی ناراحت و نگران بودند. سرانجام آتوس برای رفتن به رختخواب از جا بلند شد سپس رائل را در آغوش کشید و بعد با صدایی لرزان گفت: «پسرم، پس به زودی مرا ترک می‌کنی!»

رائول جواب داد: «من از قبل تصمیم خود را برای دورشدن از اینجا گرفته بودم. اگر از اینجا بروم، از رنج عشق خواهم مرد. پیش از آنکه مرا در چنان وضعی ببینی، راهی‌ام کن تا بروم.»

آتوس پرسید: «پس تصمیم داری خودت را در جنگ بکشی؟»  
 رائل گفت: «شما تنها دلیل زنده ماندن من هستید. من همه چیز خود را مدیون شما هستم و هر کاری بتوانم می‌کنم تا پیش شما بازگردم.»  
 آتوس پسرش را صمیمانه در آغوش کشید و گفت: «حرف تو همچون مردان شرافتمند است. آزادی که هر کاری می‌خواهی انجام دهی، رائل.»  
 در خلال چند روز بعد، رائل مشغول برنامه‌ریزی برای رهبری بخشی از لشکر دوک بود. آتوس و رائل توافق کرده بودند که تا آنتیب<sup>۱</sup> با قایق بروند و در آنجا ضمن ملاقات با دوک و تمامی لشکرش، پدر و پسر از هم جدا شوند.

آتوس در حین کمک به رائل در تهیه‌ی لوازم مورد نیازش، با پلنچت<sup>۲</sup>، خدمتکار سابق دارتاگنان که مغازه‌ای در پاریس داشت، ملاقات کرد. پلنچت به او گفت که دارتاگنان برای انجام مأموریتی سری عازم شده است. او حتی به آتوس نقشه‌ای نشان داد که روی آن چندین نشانه بود.  
 آتوس نگران حال دوستانش شد. آرامیس و پورتوس از دست شاه می‌گریختند و دارتاگنان، سرباز ارشد شاه نیز به مأموریتی سری رفته بود.

خوشبختانه آن نقشه نشان می‌داد که دارتاگنان به سوی بلبل، که پناهگاه آرامیس و پورتوس بود، نمی‌رود. در آن نقشه، دور جزیره‌ی سنت مارگریت با قلم قرمز خط کشیده شده بود.

آتوس می‌خواست درباره‌ی نحوه‌ی کمک به آرامیس و پورتوس با دارتاگنان مشورت کند. به همین دلیل، او و رائول قایقی تهیه کردند تا آنها را به جزیره‌ی سنت مارگریت ببرد. این جزیره در سر راه آنان نبود ولی هنوز تا زمان ملاقات با دوک، وقت کافی برای چنین دیداری داشتند. سنت مارگریت جزیره‌ای کوچک و زیبا بود. حاکم منطقه باغی پر از درختان انجیر، پرتقال و سایر میوه‌های لذیذ در آن جزیره داشت. آتوس و رائول بدون دیدن کسی، مدتی در امتداد حفاظ باغ راه رفتند. سپس به سربازی برخوردند که با سبدی پر از مواد خوراکی به سوی قلعه می‌رفت. آتوس صدای کسی را شنید که از برج کوچک زندان فریاد می‌زد. او به بالا نگاه کرد و چیزی سفید و براق را در پشت قاب پنجره‌ی حفاظدار آن دید. یک بشقاب فلزی و درخشان بود. بعد هم صدای افتادن چیزی را شنید. رائول با شتاب به طرف خندقی که دور زندان کشیده شده بود، رفت و آن بشقاب را برداشت. کسی که آن را از پنجره به طرف آن دو مرد انداخته بود، دستش را تکان داد و سپس ناپدید شد.

روی بشقاب پیغامی کنده شده بود:

**من برادر شاه فرانسه هستم. من در اینجا زندانی‌ام.**

بشقاب فلزی از دست آتوس به زمین افتاد و پسرش سعی کرد از معنای کلمات حک شده بر بشقاب سر در بیاورد. در همان لحظه، صدای فریادی از طرف سیاه‌چال شنیده شد و لوله‌ی تفنگی در بالای دیوار نمایان شد. آتوس و رائول به سرعت برق سر خود را پایین بردند و زیر علف‌های بلند



پنهان شدند. گلوله‌ای شلیک شد و به سنگی در نزدیکی آنها خورد. صدای جمع شدن سربازان و دویدن آنها به سمت آن دو شنیده می‌شد.

آتوس و رائل به یکدیگر نگاه کردند. هر دو بدون گفتن کلمه‌ای شمشیر کشیدند و آماده‌ی نبرد شدند. آنها قصد حمله به سربازان را داشتند که صدایی آشنا از پشت سر خود شنیدند: «آتوس! رائل!»

آن دو در جواب گفتند: «دارتاگنان!»

دارتاگنان بر سر سربازان فریاد کشید: «اسلحه‌ها را بیاورید پایین!» و برای ملاقات با دوستانش به سرعت پیش رفت.

آتوس پرسید: «اینجا چه خبر است؟ چرا به ما شلیک کردند؟»

دارتاگنان ضمن در آغوش کشیدن آنها گفت: «ممکن بود خودم شما را

بکشم. خوشبختانه شما را شناختم. آه، دوستان من، چه سعادت!»

آتوس گفت: «ولی چرا به ما شلیک کردید؟»

دارتاگنان جواب داد: «چون همان چیزی را برداشتید که زندانی پایین

انداخت. شاه به من دستور داده است اینجا بمانم و هر کس را که بخواهد

با او حرف بزند، زنده نگذارم.»

دارتاگنان با دیدن و خواندن بشقاب فلزی که رائل به او داده بود،

رنگش پرید.

آتوس پرسید: «پس حقیقت دارد؟»

دارتاگنان آهسته گفت: «هیس! حاکم در جزیره است. هم‌اکنون در راه

اینجاست. اگر گمان ببرد شما این را خوانده‌اید، حتی من هم نمی‌توانم

شما را از مجازات برهانم. شاه لوئیس برای مراقبت از زندانی دستور اکید

داده است. حالا به حرفم گوش کنید. شما اهل اسپانیا هستید! نمی‌توانید

به زبان فرانسه حرف بزنید یا چیزی را بخوانید. متوجه شدید؟»

حاکم در حالی که نزدیک می‌شد، نعره زد: «اینجا چه خبر است؟ چرا این مردان را دستگیر نمی‌کنی؟»

دارتاگنان جواب داد: «باور بفرمایید این دو مرد را سال پیش در اسپانیا دیده‌ام. آنها حتی یک کلمه هم از زبان فرانسه نمی‌دانند.»

او در حین حرف‌زدن، با دسته‌ی شمشیر خود پیغام روی بشقاب را به سرعت تراشید. حاکم به او رسید و پرسید که چرا آن پیغام را از بین برده است.

دارتاگنان گفت: «می‌دانید که دستور شاه است. این پیغام از سوی زندانی است و هیچ‌کس نباید با او ارتباطی داشته باشد.»

حاکم گفت: «این دو مرد که آن را خوانده‌اند.»

دارتاگنان گفت: «ولی آنها حتی یک کلمه‌ی فرانسوی را هم نمی‌توانند بخوانند. خودتان ببینید!»

حاکم سر تکان داد و از آتوس و راثول خواست که برای صرف شام به قلعه بیایند. دارتاگنان نیز خوشحال شد؛ اگرچه در آن لحظه ترجیح می‌داد دوستانش را در فاصله‌ی بسیار دوری از آنجا ملاقات کند. وقتی آن سه دوست تنها شدند، آتوس از دارتاگنان پرسید که چه خبر شده است.

دارتاگنان گفت: «ساده است. یک زندانی به اینجا آورده‌ام که شاه اجازه نداده است کسی او را ببیند. وقتی شما وارد شدید، زندانی پیغامی روی بشقاب نوشت و آن را برایتان پرت کرد. حاکم و سایر سربازانش دیدند که شما آن را برداشتید. این زندانی دیوانه است. شما که آنچه را او نوشته است باور نمی‌کنید؟»

آتوس به سردی گفت: «شاید باید از آرامیس در این باره بپرسیم.»

دارتاگنان فریاد زد: «شما او را دیده‌اید؟»



- برای یافتن سرپناه نزد من آمده بود. ولی آن قدر برایم توضیح داده است که پیغام کنده شده روی این بشقاب را باور کنم. نگران نباش. تو که می دانی تا چه اندازه راز نگه دار هستم.»

دارتاگنان گفت: «هرگز نباید رازی به این خطرناکی را نزد کسی افشا کنید. هر کسی که از آن بویی ببرد، به دردسر می افتد.»

هنگام صرف شام با حاکم، آتوس و رائل مواظب رفتار و گفتار خود بودند. آنها وانمود می کردند که فقط به زبان اسپانیایی می توانند حرف بزنند و دارتاگنان گفته های آنان را ترجمه می کرد. کمی بعد، دارتاگنان دوستان خود را به یکی از باغ هایی برد که زندانی را برای پیاده روی به آنجا می بردند. مرد زندانی سر تا پا سیاه پوشیده بود و دو نگهبان در دو طرف او راه می رفتند. سر زندانی را با کلاه خودی آهنی و براق پوشانده بودند که به جز سوراخ هایی در قسمت چشم ها، بینی، دهان و گوش ها، کاملاً از دید دیگران پنهان بود. در همان هنگام، صاعقه ای زد و برق ابرها روی ماسک وحشتناک او افتاد.

دارتاگنان زیر لب به دوستانش گفت: «مرد بیچاره و مفلوکی است.» به قلعه که برگشتند، پیغامی با قایق برای دارتاگنان رسید که با خواندن آن فریادی شادمانه کشید و به آتوس و رائل گفت: «زمان اقامت من در اینجا به پایان رسیده است. شاه دستور داده به پاریس بازگردم.»

آتوس با ناراحتی گفت: «پس ما را ترک خواهید کرد؟»

دارتاگنان گفت: «بله، ولی باز هم یکدیگر را ملاقات خواهیم کرد؛ شک نداشته باشید.»

آن شب، آن سه دوست با قایقی از سنت مارگریت رفتند. پس از پیاده شدن از قایق، دارتاگنان با رائل و آتوس خداحافظی کرد.

روز بعد، آتوس و رائل آخرین مرحله‌ی سفر خود را به انجام رساندند و وارد بندری شدند که کشتی‌های دوک در آنجا لنگر انداخته بودند. پدر و پسر ساعت‌ها درباره‌ی زندگی و عشق خود به یکدیگر حرف زدند. هیچ‌یک خواهان رسیدن لحظه‌ی خداحافظی نبود ولی بالاخره این لحظه فرا رسید. آن دو با هم دست دادند و یکدیگر را در آغوش کشیدند. وقتی قایقی که رائل سوار بر آن بود، به راه افتاد، آتوس از ساحل برایش دست تکان داد. سپس تنها و غمگین بر زمین نشست. او همان‌جا ماند و آن قدر دور شدن کشتی رائل را تماشا کرد تا به کلی از نظر ناپدید شد.

دارتاگنان وقتی به پاریس برگشت، از حوادث بسیاری که در دوره‌ی مراقبت او از فیلیپ بیچاره روی داده بود، خبردار شد. کالبرت موفق شده بود نظر شاه را درباره‌ی آقای فوکه عوض کند. گرچه فوکه شاه لوئیس را از باستیل نجات داده بود، ولی شاه باز هم قصد دستگیری او را داشت. بیچاره فوکه از شدت فشار و انتظار بی‌پایان برای دستور نهایی شاه در مورد دستگیری‌اش چیزی نمانده بود دیوانه شود.

سرانجام، فوکه با شاه، کالبرت و دارتاگنان ملاقات کرد. او که از شدت فشار ناشی از تمامی این ماجراها احساس کسالت می‌کرد، از شاه اجازه خواست که قصر او را ترک کند و به وو بازگردد:

ـ البته چنانچه تحت مراقبت و زندانی نیستم.

شاه گفت: «البته که نیستی. چرا چنین فکری می‌کنی؟ شاید آقای دارتاگنان بتواند شما را تا خانه همراهی کند؛ به ویژه حالا که احساس کسالت نیز می‌کنی.»

فوکه در نهایت احترام و ادب این پیشنهاد را رد و بلافاصله قصر را ترک کرد. کمی پس از آن، شاه به دارتاگنان گفت: «می‌خواهم فوکه را تعقیب

کنی تا از قصر من دور شود و به جایی برسد که دیگر رفت و آمدی نباشد. می‌خواهم دستگیرش کنی. او را در درشکه‌ای زندانی کن که پنجره‌هایش با صفحه‌های فلزی پوشیده شده باشند و او نتواند با کسی ارتباط برقرار کند.»

دارتاگنان گفت: «ساختن چنین درشکه‌ای چند روز طول می‌کشد.»  
شاه گفت: «آقای کالبرت ترتیب ساخت آن را داده است. آن درشکه با اسب‌های تازه‌نفس بیرون قصر منتظر توست.»

شاه، راضی از نزد آن دو مرد رفت. وقتی آنها تنها شدند، کالبرت نامه‌ای به دارتاگنان داد که دستورهای بعدی در آن نوشته شده بود. دارتاگنان پس از دستگیری فوکه، باید با فوجی از سربازان به بلیل می‌رفت و آرامیس و پورتوس را نیز دستگیر می‌کرد.

کالبرت گفت: «می‌دانم دوستانت در آنجا هستند. دستور این است که همگی را دستگیر و قلعه را به کلی منهدم کنی.»

## فصل یازده

### تجدید پیوندی غیر معقول

آرامیس و پورتوس در انتهای لنگرگاه بلیل که از امواج متلاطم شامگاهی تازیانه می‌خورد، گفت‌وگویی طولانی و داغ با هم داشتند.

پورتوس گفت: «بیا اینجا روی سنگ‌ها بنشینیم. بنشین و برایم تعریف کن تا از موضوع سر در بیاورم. بگو ببینم ما اینجا چه می‌کنیم؟»

آرامیس با ناشیگری شروع کرد: «پورتوس...»

پورتوس گفت: «می‌دانم که یک شاه ساختگی قصد داشته شاه واقعی را از سلطنت خلع کند. این را هم می‌دانم که در حال انجام مأموریت هستیم. چیزی که نمی‌فهمم این است که چرا کسانی با تجهیزات یا سربازانی یا دستور کار به استقبالمان نیامده‌اند. ما فقط اینجا منتظریم و تو هم چیزی به من نمی‌گویی.»

آرامیس از جا بلند شد. پورتوس دست او را گرفت و گفت: «به تو می‌گویم که چه حدسی می‌زنم. گمان می‌کنم در پاریس اتفاق بدی افتاده است.»

آرامیس حرف او را قطع کرد و درحالی که به نقطه‌ی سیاهی در روی آب اشاره می‌کرد، گفت: «پورتوس! آن چیست؟ دو تا قایق! نه پنج تا!»  
پورتوس گفت: «من هفت قایق می‌بینم. نه، یک لشکر کامل است. برای ما نیروی پشتیبانی فرستاده‌اند.»

آرامیس به جای پاسخ به او، سرش را میان دست‌هایش پنهان کرد. سپس فریاد زد: «پورتوس، زنگ خطر را به صدا دریاور! تفنگ‌ها را پر کن و آماده باش!»

پورتوس طوری به دوستش نگاه کرد که انگار شک ندارد او دیوانه شده است. «بگذار من هم ماجرا را بفهمم آرامیس. آن لشکر به این طرف می‌آید... از طرف شاه است... مگر نه؟»

آرامیس گفت: «پورتوس، فرانسه دو شاه دارد. یکی که ما را دوست دارد و دیگری که ندارد. به نظر تو این لشکر مربوط به کدام یک است؟»  
به نظر می‌رسید که پورتوس از ضربه‌ی این پرسش ظاهراً از پا درآمده است. از طرفی بهتر متوجه خطری شد که در پیش رو داشت.

آرامیس گفت: «چیزهای عجیبی باید به تو بگویم. دوست قدیمی من، من به تو دروغ گفته‌ام.»

پورتوس پرسید: «دروغ گفته‌ای؟» و پس از چند لحظه ادامه داد: «این کار به خاطر خود من بوده؟»

آرامیس جواب داد: «به گمانم بله پورتوس. صادقانه می‌گویم که چنین فکر می‌کردم. من به مردی کمک کردم که می‌خواست شاه لوئیس را از سلطنت خلع کند. ما به مردی کمک کردیم که شاه نیست و حالا به دردسر بزرگی افتاده‌ایم.»

پورتوس متفکرانه گفت: «آه، می‌فهمم، اما قولی که در مورد اعطای

عنوان دوک به من بود، چه شد؟»

آرامیس گفت: «آن تصمیم مردی بود که شاه نیست. لطفاً مرا ببخش پورتوس. جرم من جاه‌طلبی‌ام بوده است.»

پورتوس جواب داد: «شاید نتوانم تو را برای چیزی که خودم همیشه خواهانش بوده‌ام، سرزنش کنم. چرا که بیشتر عمر من در تلاش برای کسب ثروت و شهرت گذشته است.»

پس از آماده کردن قلعه برای نبرد، آن دو صدای نگهبانی را شنیدند که آنها را صدا می‌زد. قایق کوچکی از سوی آن لشکر پیش می‌آمد. آرامیس و پورتوس روی اسکله آمدند، دارتاگانان فریاد زد: «به سربازانت بگو عقب بروند تا ما بتوانیم تنها حرف بزنیم.»

پورتوس آهسته به آرامیس گفت: «ولی اگر شاه، دارتاگانان را دنبال ما فرستاده، چرا خیلی ساده نرویم و نگوییم که تمامی این کارها اشتباه بوده است و از او کمک نخواهیم؟»

آرامیس جواب داد: «متأسفانه دوست قدیمی عزیز ما احتمالاً دستور دارد به زور ما را وادار به جنگ کند.»

پورتوس گفت: «با دارتاگانان بجنگیم؟ هرگز چنین اتفاقی نمی‌افتد؛ محال است!»

دارتاگانان از قایق پیاده شد و مردها مکان ساکتی برای گفت‌وگو یافتند. وقتی آن سه نفر تنها شدند، یکدیگر را در آغوش کشیدند.

دارتاگانان گفت: «بله، بدون شک اکنون در شرایط بدی قرار داریم. این‌طور نیست؟ این جزیره در محاصره‌ی این لشکر است و آنها شما دو نفر را افرادی شورشی می‌دانند. شاه شما را می‌خواهد و قصد دارد دستگیرتان کند.»

آرامیس من من کنان گفت: «پس همه چیز تمام شد.»  
 دارتاگنان گفت: «اگر بتوانیم نقشه‌ای بکشیم، خیر. همین حالا هم  
 نقشه‌ای دارم. اگر بتوانم مانع جنگ شوم و شما را به سلامت سوار کشتی  
 خود کنم، شاید بتوانم کاری کنم قاچاقی از کشور خارج شوید.»  
 آرامیس گفت: «تو همیشه در پیدا کردن راه‌هایی برای دور کردن ما از  
 خطر به بهترین شکل عمل کرده‌ای.»

دارتاگنان پس از اینکه دو دوست قدیمی خود را برای بار دوم در آغوش  
 کشید، جزیره را ترک کرد و به سوی لشکرش رفت. او وقتی وارد کشتی  
 خود شد، از افسران‌ش خواست جمع شوند و به آنها گفت: «آقایان، برای  
 بررسی اوضاع، قایقی به قلعه‌ی بلبل فرستادم. بسیار مشکل است که این  
 مکان را به زور بگیریم و همه را دستگیر کنیم. سربازان اینجا در خدمت  
 آقای فوکه هستند. آنها نمی‌دانند او دستگیر شده است و اگر هم ما بگوییم،  
 باور نمی‌کنند؛ زیرا به شدت به فوکه وفادارند. بنابراین، می‌خواهم آن دو  
 افسر ارشد را دعوت کنم که از جزیره به کشتی ما بیایند تا بتوانیم درباره‌ی  
 تسلیم آنها گفت‌وگو کنیم.»

افسران به هم نگاه کردند. به نظر می‌رسید بیشتر آنان با این نقشه  
 موافق‌اند. اما یکی از آنها نامه‌ای مهرشده بیرون آورد و به دست دارتاگنان  
 داد. در آن نامه نوشته شده بود:

آقای دارتاگنان نباید با هیچ‌یک از افراد بلبل ملاقات کند. افسران ارشد  
 این جزیره باید دستگیر و در کشتی به زنجیر کشیده شوند و دور از دسترس  
 آقای دارتاگنان باشند.

شاه لوئیس چهاردهم

## فصل دوازده

### نبرد در بلبل

دارتاگنان از اینکه می‌دید شاه پیش‌بینی کرده است که او برای نجات جان دوستانش تلاش خواهد کرد، برآشفته ولی نومید نشد. ذهنش به سرعت به کار افتاد و فکر تازه‌ای به نظرش رسید. پس به افسران که مشغول بحث درباره‌ی نامه‌ی تعجب‌برانگیز شاه بودند، گفت: «آقایان، به نظر می‌رسد پادشاه به یک نفر دیگر دستوری سری داده و برای رهبری این مأموریت، دیگر به من اعتماد ندارد. بنابراین، برای تسلیم استعفای خود فوراً نزد شاه خواهم رفت. باید هم‌اکنون به فرانسه باز گردیم تا ببینیم مسئولیت این لشکر و ماسکتیرها به راستی به عهده‌ی کیست. بروید سر پست‌های خود!»

همه برای اطاعت از دستور او به جنب‌وجوش افتادند. دارتاگنان با خود گفت، اگر این ترفند کارساز باشد، دوستانم می‌توانند به محض رفتن لشکر از جزیره، فرار کنند. در این حال، یکی دیگر از افسران نامه‌ای مهر و موم شده از شاه ارائه کرد که در آن نوشته شده بود:

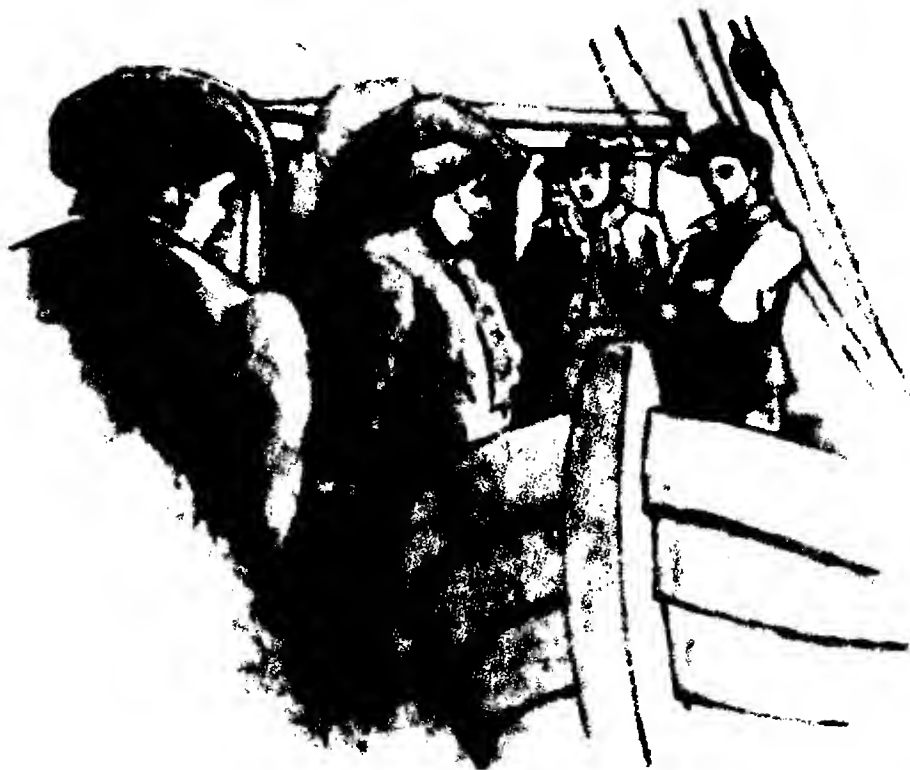


اگر آقای دارتاگنان قصد استعفا داشته باشد، دیگر مسئولیت این لشکر و این مأموریت به عهده‌ی او نیست. در چنین صورتی، هیچ کس از دستورات وی اطاعت نکند. او باید بلافاصله و بدون لشکر به پاریس بازگردد. در صورت امتناع از ترک جزیره نیز باید دستگیر شود.

شاه لوئیس چهاردهم

رنگ دارتاگنان پرید؛ شاه فکر همه چیز را کرده بود. او فکر می کرد در کنار آن افسران نبرد خواهد کرد ولی اتاق بلافاصله پر از سربازان فراوانی شد که هیچ کدام ماسکتیر نبودند و برای دستگیری او هیچ تردیدی به خود راه نمی دادند.

افسران، دارتاگنان را به طرف قایق کوچکی هدایت کردند و او را به نگهبانان سپردند. همان طور که قایق ها به سرعت از بلبل دور می شدند، دارتاگنان به پشت سرش نگاه کرد و صدای شلیک یک توپ را شنید.



آرامیس و پورتوس نیز همان صدا را شنیدند و فهمیدند نقشه‌ی دارتاگنان شکست خورده است. آنها بیرون دویدند و به طرف جایی رفتند که نگهبانان گفته بودند قایق‌هایی پر از سرباز برای حمله‌ی زمینی پیش می‌آیند. آرامیس به سربازان جزیره دستور داد تسلیم شوند و به پورتوس گفت: «نیازی نیست این مردان وفادار به دلیل اشتباه من کشته شوند ولی من و تو باید برای فرار تلاش کنیم. در آن سوی جزیره غار کوچکی هست که تونلی به سوی آب دارد. من به محض ورود به این جزیره، قایق کوچکی در آنجا بسته‌ام. اگر آن قایق هنوز آنجا باشد، شاید شانس برای فرار داشته باشیم.»

پورتوس گفت: «تو مرد باهوشی هستی. شاه هنوز ما را دستگیر نکرده است! بیا از همان راه زیرزمینی برویم.»

غار به قدری دور بود که آن دو دوست مجبور شدند برای رسیدن به آن ساعت‌ها بدوند. وقتی به غار رسیدند، پاسی از نیمه‌شب گذشته بود. بار آرامیس پول، خوراکی و اسلحه بود درحالی که در دست‌های بسیار بزرگ پورتوس دو چلیک حاوی مواد منفجره بود. آرامیس فانوسی برداشت و با دقت تمام، گوشه و کنار غار را گشت.

غار دارای سه قسمت و راهروی کوچکی بود که به لب آب می‌رسید. قایق هنوز آنجا بود و با برخورد امواج به شدت تکان می‌خورد. دو مرد قایق را بار زدند و قصد به راه انداختنش را داشتند که صدای سربازان را از طرف دهانه‌ی غار شنیدند.

آرامیس آهسته گفت: «تعقیبمان کرده‌اند! فعلاً نمی‌توانیم با قایق برویم. یکی از کشتی‌های شاه را در آن سو می‌بینم.»

پورتوس دستور داد: «برگردیم به غار. در آنجا ما را نمی‌بینند. غار هم

به قدری کوچک است که چند سرباز نمی‌توانند هم‌زمان وارد آن شوند. اگر لازم شود، فرصت کافی داریم که تک‌تک با آنها بجنگیم.»

آرامیس و پورتوس همان‌طور که بی‌صدا و چهار دست و پا به طرف ابتدای غار برمی‌گشتند، صدای نزدیک‌شدن سربازان را شنیدند. تعداد آنها پنجاه نفر یا حتی بیشتر بود و گله‌ای سگ شکاری نیز که ردپای آن دو مرد را دنبال می‌کردند، به همراه داشتند. دو دوست در نزدیک دهانه‌ی غار سنگر گرفتند. با ورود هر سرباز به غار، آرامیس و پورتوس به او حمله می‌کردند.

نبرد مدت زیادی طول کشید؛ چون لحظه به لحظه سربازان بیشتری به داخل غار می‌آمدند. کم‌کم آرامیس و پورتوس به درون آن غار تاریک و به طرف آب عقب‌نشینی کردند. در فاصله‌ی وقفه‌ی کوتاهی در عملیات، یکی از سربازان فریاد زد: «شما کی هستید؟ کی هستید که چنین می‌جنگید؟» پورتوس پاسخ داد: «آرامیس، کشیش عالی‌قدر و دوستش پورتوس، دوک آینده!»

با شنیدن نام آنها پیچ‌پچی در میان سربازان در گرفت. یکی از سربازان گفت: «ماسکتیرهای افسانه‌ای! این ماسکتیرها همان مردانی هستند که بلبل را گرفته‌اند؟ ما می‌خواهیم دو قهرمان را دستگیر کنیم!»

سربازان جوان از فکر اینکه با دو نفر از افراد محبوب خود می‌جنگند، از وحشت و هیجان به لرزه افتادند.

اکنون جنگ به انتهای غار کشیده شده و چیزی نمانده بود آرامیس و پورتوس دیگر جایی برای عقب‌نشینی نداشته باشند. آنها ساعت‌ها سربازان را معطل کرده بودند ولی حالا چیزی تا روشن شدن هوا نمانده بود.

آرامیس گفت: «دوست من، به گمانم سربازان بیشتری وارد شده‌اند. صدایشان را می‌شنوم.»

پورتوس به آرامی گفت: «آه، اکنون چه باید بکنیم؟»  
- ادامه‌ی نبرد خطرناک است. بهتر است بگذاریم تا حد ممکن هر چه بیشتر وارد غار شوند. مواد منفجره را همراه داری؟  
پورتوس گفت: «منظورت را فهمیدم.» و آن دو چلیک را بلند کرد و نزد آرامیس برد. صدای نزدیک و نزدیک‌تر شدن سربازان به گوش می‌رسید که آرامیس در هر چلیک فتیله‌ای گذاشت.

پورتوس گفت: «مشعل را به من بده. بعد می‌خواهم خودت را به قایق برسانی. من می‌مانم تا افراد نزدیک بیایند. بعد، طوری این قسمت غار را خراب می‌کنم که نتوانند به ما برسند.»

آرامیس گفت: «من هم کمکت می‌کنم.»

پورتوس دستور داد: «نه. باید بروی!»

آرامیس تکه‌ای چوب مشتعل به دوستش داد. آن دو با هم دست دادند و سپس، آرامیس به سوی قایق دوید. پورتوس که تنها مانده بود، فتیله‌ها را آتش زد و جرقه‌ها بالا پریدند. آن وقت بود که سربازان متوجه او شدند و حمله را آغاز کردند. مردان وقتی چلیک‌ها را در جلو غار دیدند، فهمیدند چه اتفاقی در شرف وقوع است. البته مردان زیادی پشت سر آنان بودند و هیچ راهی برای جلوگیری از ورود سربازان بیشتر به غار وجود نداشت. طی فقط چند ثانیه، پورتوس چلیک‌ها را با لگد به طرف دهانه‌ی غار فرستاد. پس از آن برگشت و به طرف خروجی نزدیک خود دوید. بعد خود را روی کف غار انداخت و سرش را بین دست‌هایش پنهان کرد.

در وسط غار غوغایی از آتش، دود و خرده‌ریز به هوا بلند شد؛ آتشی

که لحظه به لحظه بیشتر و بیشتر می‌شد. دیوارها فرو ریختند. همه چیز ظرف یکی دو دقیقه به شکلی برق‌آسا سوخت و سپس غار انباشته از ماسه و خاک در سکوت فرو رفت.

پورتوس تلخوران بلند شد و دوید. قایق را چند قدم جلوتر از خود دید ولی ناگهان زمین به حرکت درآمد. غار هنوز در حال ریزش بود. او تنها فرصت کرد آهی بکشد؛ پیش از اینکه همه چیز در اطرافش فرو بریزد. از داخل غار، از هر طرف دود و سنگ به بیرون می‌پاشید و نزدیک بود امواج حاصل از ریزش سنگ‌ها به آب، قایق را وارونه کنند. آرامیس خود را به کف قایق چسباند. اما وقتی موفق شد قایق را به سطح آب برگرداند، پاروزنان آن را به دهانه‌ی غار یا آنچه از غار مانده بود برد و پورتوس را صدا زد.

پورتوس با صدایی ضعیف گفت: «اینجا، اینجا دوست من، طاقت بیاور.» آرامیس دوستش را دید که زیر تخته‌سنگی بزرگ گیر افتاده بود. بلافاصله به ساحل پرید و دست به کار کنارزدن تخته‌سنگ شد. رفته‌رفته آن دو مرد توانستند تخته‌سنگ را کمی جابه‌جا و پورتوس را، که دیگر توانی برایش نمانده بود، آزاد کنند.

## فصل سیزده

### رویارویی در دریا و در قصر

در آن قایق کوچک، آرامیس رنگ پریده و یخزده از سرمای صبحگاهی صخره‌هایی را تماشا می‌کرد که کم‌کم در افق ناپدید می‌شدند. آنها با هیچ‌یک از افراد لشکر شاه روبه‌رو نشدند و پس از مدت کوتاهی گمان کردند که موفق به فرار شده‌اند. ولی هنوز یک ساعت از آغاز سفر دریایی‌شان نگذشته بود که آرامیس در فاصله‌ای دور چیزی دید؛ نقطه‌ای سفید که به نظر می‌رسید به سوی آنها می‌آید.

چند ساعت بعد، آرامیس پورتوس را بیدار کرد و گفت: «دوست من، ما را تعقیب می‌کنند.»

او و پورتوس بادبان را پایین آوردند تا کمتر روی آب مشخص باشند ولی کشتی تعقیب‌کننده با بالابردن دو بادبان کوچک دیگر و افزایش سرعت خود به این کار آنان پاسخ داد. آرامیس و پورتوس به نوبت با دوربین وضع دشمن را بررسی کردند.

پورتوس گفت: «به نظر می‌رسد بیست و پنج نفر روی عرشه‌اند. آماده

باش! به گمانم قصد شلیک دارند.»

باریکه‌ای دود در بالای کشتی دشمن نمایان شد و حدود دویست متر آن طرف‌تر از قایق دو دوست، گلوله‌ی توپ به آب برخورد. این شلیکی برای اخطار و تهدید بود.

پورتوس گفت: «قصد غرق کردن ما را دارند. چه باید بکنیم؟»  
حتی در آن وضع دلهره‌آور نیز آن دو سرباز قدیمی آرام و هوشیار ماندند. آنها هنوز از نبرد شب قبل خسته بودند ولی در صورت ضرورت، آمادگی آن را داشتند که به جنگ ادامه دهند.  
آرامیس گفت: «صبر می‌کنیم نزدیک‌تر شوند. باید نیروی خود را ذخیره کنیم.»

پورتوس جواب داد: «موافقم. اگر سوار کشتی آنها شویم، فرصت جنگیدن خواهیم داشت. این کار بهتر از آن است که به قدری در تعقیب آنها پارو بزنیم که دیگر توانی برایمان نماند.»

آرامیس متفکرانه گفت: «شاید شانس دیگری داشته باشیم.»  
هنگامی که قایق دشمن به آنها رسید، همه‌ی افراد آن، تفنگ به دست روی عرشه بودند. دو لوله‌ی توپ نیز به طرف قایق کوچک دو دوست نشانه رفته بود.

فرمانده کشتی فریاد زد: «در صورت مشاهده‌ی اولین نشانه‌ی مقاومت شلیک خواهیم کرد!»

آرامیس با حرکتی سریع سرش را بلند کرد و با لبی خندان و چشمانی درخشان ایستاد و طوری که گویی خود فرمانده است، گفت: «آقا، نردبان را پایین بپندازید.»  
دستور اجرا شد.



ابتدا آرامیس طناب را گرفت و سوار کشتی شد. بالا رفتن پورتوس کمی بیشتر طول کشید. آرامیس زانو نزد و این امر برای همه‌ی ملوانان تعجب‌آور بود. او با قدم‌های محکم به طرف ناخدای کشتی رفت و با دست حرکاتی مرموز و عجیب انجام داد که فقط ناخدا منظورش را دریافت. رنگ ناخدا به محض دیدن این حرکات، پرید و به خود لرزید. بعد هم سرش را پایین آورد.

آرامیس بدون برزبان آوردن حتی یک کلمه، حلقه‌ای را که در دست چپ خود داشت به ناخدا نشان داد؛ او این کار را با حرکتی همچون امپراتوران در هنگامی انجام داد که دست خود را پیش می‌آورند تا کسی



آن را ببوسد. ناخدا لحظه‌ای سرش را بالا آورد و دوباره با نهایت احترام تعظیم کرد. سپس با اشاره به کابین خود، یک قدم کنار رفت تا آرامیس بگذرد.

آرامیس نگاهی به پورتوس انداخت که عاقلانه و در سکوت طوری به دنبال او می‌رفت که گویی مفهوم اتفاق اخیر را درک می‌کند. پنج دقیقه بعد، ناخدا نزد ملوانان رفت و به آنها دستور داد به طرف اسپانیا حرکت کنند. در این میان، آرامیس و پورتوس به روی عرشه برگشتند و در کنار نرده‌ها نشستند.

ناخدای دوم به ناخدا نزدیک شد و پرسید: «آقا، از چه مسیری برویم؟»

ناخدا جواب داد: «از هر راهی که کشیش انتخاب کند.»

آرامیس آهسته به پورتوس گفت: «فکر کردم موقعیت من به عنوان یک کشیش هنوز می‌تواند قدرتی داشته باشد. این آخرین امیدم بود. این ناخدا را شناختم؛ او از اعضای عالی‌رتبه‌ی کلیسا و کسی است که حتماً دستورهای یک کشیش را اطاعت می‌کند.»

پورتوس جواب داد: «شاید بهتر باشد خود من هم روزی در این مورد تأمل کنم. مشخص است که این کار هم مزایای خودش را دارد.»

در قصر شاه، دارتاگنان فهمید که او را نادیده می‌گیرند. شاه تعدادی کاغذ را خواند و با دقت آنها را توی یکی از کسوه‌های میزش گذاشت. دارتاگنان ساکت در کنار در باقی ماند. پس از چند دقیقه، شاه گفت: «آقای دارتاگنان؟»

ماسکتیر نزدیک‌تر رفت و جواب داد: «بله قربان.»

لویی‌س خیره به دارتاگنان نگاه کرد و گفت: «خُب، بگو ببینم از تو

خواسته بودم در بلیل چه کنی؟»

دارتاگنان گفت: «شاید باید این سؤال را از یکی از بی‌شمار افسرانی که ظاهراً دستورات مخفی زیادی از شما داشته است، بفرمایید.»  
شاه با لحنی تند پاسخ داد: «آقای دارتاگنان، من فقط به افرادی که مطمئن بوده‌ام به من وفادارند، دستور داده‌ام.»

دارتاگنان نیز با همان لحن گفت: «برای افسری عالی‌رتبه چون من، توهین است که پس از سال‌ها خدمت، کنار گذاشته شوم و از افسرانی در مقام پایین‌تر دستور بگیرم. بنابراین، از خدمت به شما معذورم. من استعفا می‌دهم.»

لوئیس پرسید: «فراموش کرده‌ای من پادشاه هستم و نباید درباره‌ی کارهایم به کسی توضیح بدهم؟ تو با طرفداری از دشمنان من، به شکلی مطلوب در خدمت من نبوده‌ای.»

دارتاگنان پاسخ داد: «بله، دو نفر از ماسک‌تیرهای سابق که سال‌ها به شاه خدمت کرده‌اند! و شما یک لشکر را به دنبالشان فرستاده‌اید... رسوایی است!»

شاه گفت: «تو نمی‌توانی در مورد کارهای من قضاوت کنی.»  
- من باید درباره‌ی دوستیمان قضاوت کنم. به همین دلیل است که از خدمت شما مرخص می‌شوم.

لوئیس گفت: «باید آن دو شورشی را دستگیر و تنبیه می‌کردم. فکر نمی‌کنی باید نگران آن باشم که هنوز آنها دوستان تو هستند؟»  
- با آنکه می‌دانید آنها نزدیک‌ترین دوستان من هستند، فرستادن من به دنبال آنان ظالمانه بود!

- این راهی برای آزمایش وفاداری تو بود که از آن سربلند بیرون

نیامدی، آقای دارتاگنان.

- گوش کنید سرورم؛ وقتی از من خواسته می‌شود کار غلطی انجام دهم، به مردی شمشیر به دست و یاغی تبدیل می‌شوم. از نظر من اشتباه بود که آن دو مرد را به زور بیاورم ولی بگویید چرا به آنها اجازه‌ی فرار ندادم؟ چرا دور و برم را پر از جاسوس کردید؟ چرا در برابر سربازان، مرا بی‌آبرو کردید؟

لوئیس فریاد کشید: «بس است! من شاه این قلمرو هستم و به هیچ‌کس اجازه نمی‌دهم با من چنین بحث کند. تو قصد داشتی نقشه‌ی مرا به هم بزنی و دشمنانم را نجات دهی! می‌توانم تو را از بین ببرم یا دیگر کاری به کارت نداشته باشم ولی خاطرات خوبی از تو دارم و خدمات تو در گذشته وادارم می‌کند که با ملایمت با تو رفتار کنم. اول اینکه تو مردی با احساسات عالی و درخور توجه هستی، مردی مهربان هستی؛ دوم، دیگر دلیلی برای خیانت نداری؛ زیرا افراد من دوستان تو را در بلبل دستگیر کرده یا کشته‌اند.»

رنگ دارتاگنان پرید و فریاد کشید: «دستگیر یا کشته شده‌اند! اگر فکر می‌کردم حقیقت را به من می‌گویید، تمامی خوبی‌هایم را به فراموشی می‌سپردم و شما را مردی بی‌رحم و وحشی می‌خواندم. شما مردانی چون آرامیس، پورتوس یا مرا درک نمی‌کنید. دستگیر یا کشته شده‌اند؟ می‌دانم که هرگز چنین اتفاقی برای آنان نخواهد افتاد.»

لوئیس گفت: «این جوابی است که ما به شورشیان می‌دهیم. آقا، به من بگویید پادشاه فرانسه کیست و آیا جز او شاه دیگری را می‌شناسی؟»  
دارتاگنان با لحنی سرد گفت: «سرورم، فراموش نکنید که من برادر دوقلوی شما را به خواسته‌ی خود شما در وو دستگیر کردم. من بیش از هر کس دیگری شما را به عنوان پادشاه می‌شناسم.»

لوئیس با شنیدن این حرف سرش را پایین انداخت؛ گویی از یادآوری آن ماجرای وحشتناک شرمگین بود. تقریباً در همان موقع قاصدی رسید و نامه‌ای به دست شاه داد. لوئیس آن را خواند؛ رنگش پرید و ساکت و بی حرکت ماند. سپس خودش را جمع و جور کرد و گفت: «آقای دارتاگانان، می‌دانم چیزی را که هم‌اکنون از آن خبردار شدم، تو نیز خواهی فهمید. پس بهتر است خودم به تو بگویم. در بلیل نبردی در گرفته است و در نتیجه‌ی آن، بیش از دویست نفر از افراد من مجروح شده‌اند و شورشیان گریخته‌اند.

دارتاگانان از شوق فریاد کشید.

لوئیس گفت: «از تو می‌خواهم مرا درک کنی. آیا حاضری از رهبری حمایت کنی که شاهان دیگری مدعی تاج و تختش هستند؟ چگونه می‌توانم نقشه‌های بزرگی را که در سر دارم، به انجام برسانم؟ تو مرا از کودکی می‌شناسی ولی حالا من بزرگ شده‌ام. به اطرافت بنگر! همه‌ی مردم به احترام من خم می‌شوند یا مثل آنان تعظیم کن یا تبعید را بپذیر.» دارتاگانان به لرزه افتاد.

شاه ادامه داد: «شاید اگر به تمامی آنچه گذشته است دوباره نگاه کنی، می‌بینی که من قلبی بخشنده دارم. من برای وفاداری تو ارزش قائلم و آن قدر تو را باور دارم که حتی با اینکه از راز وجود برادرم آگاهی، می‌توانم آزادت بگذارم.»

دارتاگانان متوجه شد لوئیس قوی‌تر و باهوش‌تر از آن است که او تصور می‌کرده است. آن پسر جوان بی‌تجربه به رهبری قوی تبدیل شده بود.

شاه با ملایمت پرسید: «فکر کنید، چه چیزی مانع شما می‌شود؟ استعفا داده‌اید. آیا می‌خواهید از قبول آن خودداری کنم؟»

- من درباره‌ی استعفای خود تردید دارم. کار شما به عنوان یک شاه عالی است و من این را حس می‌کنم ولی من جنگ‌ها و صلح‌های فراوانی را از سر گذرانده‌ام. در خدمت شاهان و کاردینال‌ها بوده‌ام و آن قدر زخم برداشته و صدمه دیده‌ام که نمی‌توانم آنها را بشمارم. اکنون به درجه‌ای از مقام رسیده‌ام که بتوانم به قصر شاه آمد و شد داشته باشم و هر طور بخواهم با او صحبت کنم. اگر اینجا بمانم، دیگر آن سربازی که پیش از این بوده‌ام، نخواهم بود. قدرت کمتری خواهم داشت و از آنچه داشته‌ام محروم خواهم بود. من پیش از این کارهای سخت‌تری هم انجام داده و توانسته‌ام انجام بدهم؛ اما نه به خاطر پول یا جاه و مقام، و اکنون، اگر اینجا بمانم، به دلیل عادت سی سال در خدمت شاه‌بودن است، هر شاهی که باشد، و می‌دانم که کارم را به نحو احسن انجام خواهم داد.

دارتاگنان اینها را گفت و تعظیم کرد.

شاه گفت: «دوست من، شما از قدرت خود چیزی از دست نخواهید داد. من تحت نظارت و سرپرستی شما رشد کرده‌ام. قدرت شما را به شما باز می‌گردانم و شما را به بالاترین درجه در ارتش خود منصوب می‌کنم.» دارتاگنان حسابی جا خورد و پرسید: «ولی دوستانم در بلبل چه می‌شوند؟» شاه پرسید: «آیا برای آنها تقاضای بخشش می‌کنی؟ بسیار خوب، اگر انجام این کار سرباز ارشد مرا به من باز می‌گرداند، با این کار موافقت می‌کنم، ولی اکنون بسیاری از چیزها تغییر کرده است و شما باید این نکته را درک کنید. من دیگر یک پسر بچه نیستم و نمی‌خواهم کسی در مورد قدرتم با من بحث کند.»

دارتاگنان دست شاه را گرفت و از او تشکر کرد. سپس با قلبی سرشار از شغف، شتابان از قصر بیرون رفت تا به جست‌وجوی دوستانش در بلبل برود.

## سخن آخر

چند سالی طول کشید تا دارتاگنان آرامیس و پورتوس را که در اسپانیا برای شاه آن سرزمین کار می کردند، بیابد. آنها در اسپانیا ماجراهای بسیاری داشتند ولی همیشه دل تنگ دوستان خود در فرانسه بودند.

سال ها بعد، آرامیس و پورتوس به عنوان سفیران رسمی اسپانیا در فرانسه انتخاب شدند. حتی شاه لوئیس چهاردهم از آنها دعوت کرد نزد او بمانند. شاه اکنون بزرگ تر شده و فعالیت های آنها را در وو به فراموشی سپرده بود. آن دو دوست وقتی به قصر رفتند، دوباره با دارتاگنان پیمان دوستی بستند. آتوس نیز به منظور دیدن دوستانش از دهکده ی دوردست محل زندگی خود سفر کرده و آمده بود.

آن ماسکتیرها دور میز شاه گرد آمدند و درباره ی ماجراهای فراوان خود با هم گفت و گو کردند. آنها فهمیدند پادشاه برای برادر دوقلوی خود در جزیره ی دورافتاده ی سنت مارگریت قلمروی تعیین کرده و سال هاست که دیگر فیلیپ آن ماسک وحشتناک آهنین را بر چهره ندارد.

سرانجام، پورتوس در اسپانیا لقب دوک گرفت و تا آخر عمر خود در قصری باشکوه در آنجا زندگی کرد. آرامیس نیز کشیش باقی ماند و مشاوری قدرتمند برای پادشاهان اسپانیا و فرانسه شد. آتوس زندگی خود را به عنوان یک کنت ادامه داد. راثول بالاخره پس از ماجراهایی در آفریقا، به وطن بازگشت و پدر و پسر چون دوستانی صمیمی با هم زندگی کردند. دارتاگانان نیز به فرماندهی ماسکتیرهای شاه ادامه داد. او در نهایت، ژنرال ارتش شد و به عنوان مارشال فرانسه دست یافت؛ بالاترین مقامی که هر سربازی امید رسیدن به آن را داشت. روزی که او به این افتخار نائل شد، سه دوست صمیمی خود را که سوگند خورده بودند با شمشیر از یکدیگر حمایت کنند، از یاد نبرد. سوگند "همه در برابر یکی و یکی در برابر همه". از آن روز به بعد نیز او می‌گفت که در عنوان مارشالی با آن سه مرد شریک است.

CLASSIC STARTS  
THE MAN IN  
THE IRON MASK  
ALEXANDRE DUMAS

رمان های کلاسیک / ۶



موسسه انتشارات قدیانی

[www.ghadyani.org](http://www.ghadyani.org)

دفتر و فروشگاه مرکزی: تهران، خیابان انقلاب، رویه روی، دانشگاه  
خیابان نخر رازی، خیابان شهدای، زائاد مرئی (غریبی)، شماره ۹۰  
کد پستی: ۱۳۱۴۷۳۲۸۶۱، صندوق پستی: ۱۷۹۲-۱۳۱۴۵  
تلفن: ۶۶۴۰۴۲۱۰ (۵ خط) - دورنگار: ۶۶۴۰۳۲۶۴

ISBN 978-600-251-138-6



9 786002 511386